

افسانه‌های فلکوریک
غرجستان

پوهنمل محمد ابراهيم باسياني

کابل - ۱۳۶۸

درین مجموعه میخوانید :

- ۱- تقریضها
- ۲- مقلمه
- ۳- افسانه ها :
- داستان بند امیر
- اسب ابلق آبی
- نهنگ دربند امیر
- شاه برهنه
- گرگ هندوستانی
- ملای لنگ
- زن جگر خوار
- شکاری
- اژدر خو
- میر گند
- اسپان آتش نفس
- خرسها به خواب رفته بودند
- باب الف
- غول بیابان
- باب خار کش
- ۴- فهرست کلمات واصطلاحات محلی
- ۵- معلومات درباره رازیان
- افسانه ها .



اګا د می علوم ج. ۱۰
مرکز زبان و ادبیات
انستیتوت زبان و ادبیات ملیتهای برادر

افسانه‌های فلکوریک غر جستان

پوهنمل محمد ابراهيم باميانی

کابل ۱۳۶۸

نام کتاب: «افسانه های فولکلور
ریک غرجستان»
مؤلف: پوهنمل محمد ابراهیم
بامیانی

ناشر: اکادمی علوم ج.ا.

تیراژ: ۱۵۰۰

مبهم: بامیانی

جای چاپ: مطبعه دولتی

سال چاپ: ۱۳۶۸

تقریض بر

افسانه های فولکلوریک غرجستان

درفراز و فرود و سعتگاه غرجستان دیروزی که اکنون قسمت هایی از آن به نام «هزاره جات» یاد میشود گروه ها و نسلهایی از مردم دیار ما با کلتور همگون و نیز گاهی متفاوت به وجود آمده، زنده گی به سر برده و از میان رفته و جای خود را به نسل های دیگر داده اند.

در هر برشی از درازای روز گاران و در میان هر نسلی از نسل های به میان آمده، معمولا رسمها، رواجها، عادات و دیگر مسایل مربوط به زنده گی اجتماعی وجود داشته است که معرف فرهنگ و باور مندی مردم آن زمانه به شمار می آید.

باور ها، آفریده ها و رسمهای اجتماعی توده های مردم را به نام «فولکور» یاد میکنند که ژانر های متفاوت آن، بازتابگر شرایط زنده گی و روابط اجتماعی مردم دانسته میشود.

افسانه ها، حکایات و روایات از ژانر های گونه گون فولکور است که بازگویی آن به صورت شفاهی در میان مردم رایج میباشد و از سینه یی به سینه یی و از نسلی به نسلی انتقال می یابد و گاهی نیز به اقتضای شرایط، در آنها کاهشها یا افزایشهایی صورت می پذیرد.

در افسانه های رواج یافته در میان مردم، آرمانها، تصورات و باور مندیها ی مردم نهفته میباشد. درین افسانه ها انسان تلاش مینماید تا از پیچیده گی های رموز طبیعت آگاهی یابد و بر مشکلات ناشی از حوادث طبیعی پیروزی بدست آورد. قهرمانان این افسانه ها اکثر بر مشکلات غلبه می یابند و کار هایی را به فرجام می آورند که دیگران از اجرای آنها عاجزاند و حتی شنیدن آن برای شان عجب انگیز است .

بی گمان در ساحه وسیع غرجهستان ، در تنگستان دره ها و در وادی های شاداب آن و در کناره های جویباران سریع السیر و پیچ و خمهای کوهها و کوتلها، آنجا که مردم با شرایط به غایت دشوار و نامایم طبیعی و اجتماعی زنده گی به سر می برند، شمار زیادی ازین گونه افسانه ها، از تصورات و برداشتهای مردم و از آرمانها و آرزو ها و باور های آنان به وجود آمده و از دهانی به دهانی باز گویی یافته و در اذهان ساده و بی پیرایه مردم آنجا نقش بسته اند .

شمار این نوع افسانه ها و روایات شاید به صدها و بیشتر از صدها میرسیده است ولی بدون شك تعدادی از آنها در اثر مرور روزگار و حوادث اجتماعی به دست فراموشی سپرده شده و از میان رفته و از خاطره ها محو گردیده اند .

راویان افسانه های فولکلوری را بیشتر زنان و مردان معمر تشکیل میدهند. زنان در شبهای سرد زمستان و در دور تنور های گرم افسانه های هیجان آور و هول انگیز را برای اطفال و نوجوانان باز می گویند و مردان معمر در آفتاب پای دیوار قلعه ها، این افسانه های فوق تصور را برای همدیگر تعریف میکنند .

استاد ابراهیم بامیانی که یکی از افراد تحصیل کرده و فرهنگی سر زمین باستانی و پر آوازه بامیان است بر اساس علایق سرشاری که به دانش عامیانه و فرهنگ مردم دارد مجموعه یی از افسانه های فولکلوریک محیط خود را که در میان مردم بخش های مختلف ولایت بامیان ، بازگویی و نقل آن رواج دارد و از ژانر های اعتنا پذیر ادب شفاهی منطقه است از زبان راویان و افسانه گویان محلی نقل برداشته و بمنظور اینکه برای همگان و خواننده گان غیر محلی قابل فهم باشد، آنرا به زبان قلم یعنی به

زبان معیاری تحریر نموده و آماده چاپ گردانیده است .
 بدین ترتیب نخستین مجموعه افسانه های عامیانه بامیان به میان
 آورده شده و امید است روزی مجموعه علمی تر این افسانه ها بابت لهجه
 بی آنها فراهم آید تا مطالعات علمی فولکلور شناسی در باره افسانه های
 عامیانه مردم هزاره را تسهیل می بخشد .

در افسانه های این مجموعه ذهن خواننده پایه پای قهرمانان افسانه
 به دره های تنگ و مغاره های تاریک و چپیل های عمیق و بر فکیر های
 پر مخوفت و نقاط صعب العبور غر جستان سیر میکند و با حوادث و
 پیشامد های عجیب و خارج از تصور روبرو میشود که همه زاده ذهنیت
 و تصورات مردم آنجا در رابطه با طبیعت ماحول آنان میباشد .

این افسانه ها ما را به زاویه ها و گوشه های ناشناخته زنده گی و
 شیوه تفکر عامیانه مردم غر جستان و خاصاً مردم ناحیت بامیان آشنا
 میسازد و نکات گونه گونی را در رابطه به زنده گی اجتماعی آنان به ما
 بازگو مینماید و خواننده باریک بین و نکته سنج هزار نکته باریکتر از
 موء را در باره مسایل اجتماعی و دریافت های مردم آنجا از لابه لای این افسانه
 هابه دست می آورد .

درین افسانه ها ما متوجه میشویم که چگونه مردم برای زنده ماندن و برای
 پیروزی و برتری خود با سختی های طبیعت و نا ملایمات
 شرایط اجتماعی می ستیزند و چگونه به دفاع برمی خیزند و سر سخترانه
 به مجادله خود دوام میدهند .

شاید خواننده ژرف نگرو آگاه، در لابه لای افسانه های فولکلوریک
 غر جستان به نارساییهای اندک در ارتباط به تغییر لهجه محلی به معیاری
 و چگونه گی پانوشتها و یکی دو نمود دیگر روبه رو گردد ولی این موارد
 در قبال محسنات اثر ، کاملاً ناچیزند و به هیچوجه برای خواننده عادی
 مفهوم نمیشوند .

این مجموعه شامل (۱۵) افسانه است که گویا قبلاً در کدام جای
 دیگر به چاپ نرسیده و تقریباً برای خواننده حیثیت مواد دست اول را
 دارد .

به غرض سودمندی بیشتر و سهولت در امر خوانش افسانه ها
 فرهنگ شماری از اصطلاحات و کلمات نامانوس محلی در پایان

مجموعه در نظر گرفته شده که خواننده را در فهم مطالب یاری
میرساند و به منظور حفظ امانت و صداقت در کار، نام تمام راویان و
گوینده گان افسانه های شامل مجموعه در صفحات فرجامین مجموعه
شناسانده شده است که اهمیت علمی دارد.

با آنچه در باره سود مندی و تازه گی این مجموعه گفته آمد، چاپ آن به
جاو لازم به نظر میرسد.

محقق حسین نایل

تقریض درباره

افسانه‌های فولکلوریک غرjestان

پی‌جویی پدیده‌ها و حقایق‌گونه گون هستی مادی و معنوی و دریافت علل و موجبات آنها، از وظایف خطیری است که خواست زمان بر عهده انسان قرن ما گذاشته، تا از این طریق رسالتش را در روند تاریخ و سهمش را در بالنده‌گی و باروری دانش به خاطر تأمین رفاه و سعادت بشر به جا آورد.

یکی از زمینه‌ها و مواردی که برده‌ها و باریکیهای فراوانی از زنده‌گی اجتماعی - اقتصادی و در نهایت فرهنگ و مدنیت پیشین جوامع و

ملل را در روشنی می آورد، نهاد های مختلف فولکلوری است که در محراق توجه دانشجویان فرهیخته و هدفمند دوران ما قرار دارد و باگرد آوری پژوهش و تحلیل آنها شناخت کاملتر و دقیقتری از انسان و محیطش، از نیاز و آرمانش، از مبارزه و پیکارش و از نیرو و توانش به دست میدهند. هر چند فولکلور شناسی در جهان به ویژه در میهن ما دانشی است نوپا و جوان، ولی فرآورده های اندک و نخستین دست اندرکاران این رشته در کشور را نمیتوان نادیده انگاشت و بیاهمندی آنها را انکار کرد.

در شمار آثاری از این دست، یکی هم کتاب «افسانه های فولکلوریک غرjestان» نوشته محترم محمد ابراهیم بامیانی استاد دانشگاه کابل است، که پانزده داستان وابسته به مناطق مرکزی کشور بالاخص ساحه بامیان را شامل میشود.

نویسنده با علاقمندی و احساس دلسوزی نسبت به فرهنگ مردم، این افسانه ها را از زبان معمرین و موسفیدان محلی استماع و ثبت و از فراموشی و نابودی حتمی صیانت کرده است.

ارجنایکی فراوان اثر نهفته درین است که خوانش آن جهات عدیده زنده گی و روابط باهمی ساکنان بامیان و حول و حوش آن را در روشنی قرار داده، خواننده را قسماً با جغرافیا، رواجها، پندارها، باور ها و روایات باشندگان محل آشنا و نزدیک میسازد.

مولف اثر که خود نیز از اهل بامیان میباشد، با توجه به موازین و اصول علمی برای جمع آوری و ثبت افسانه ها به مردم محل مراجعه کرده جز افسانه های «زن جگر خوار» و «از درخو» راویان سایر افسانه ها را با مشخصات آنها در فرجامین بخش کتاب معرفی داشته است.

مروری بر سرپای کتاب، تردیدی باقی نمیگذارد، که بنا بر ملحوظاتی

شاید دشواری چاپ و خوانش وادای واژه ها و اصطلاحات محلی نویسنده بر حریم فکری و ذهنی گوینده قصه و سبک بیان او به خود اجازه ورود داده در ثبت افسانه ها گویا زبان معیاری را به کار گرفته است. با اینهم در بسا از موارد و غالباً بنا بر آگاهی و آشنایی مولف با بیان و فرهنگ منطقه اصطلاحات و لهجه محلی در نوشته وی برجسته گی یافته است .

این حقیقت از دید خود مولف نیز به دور نیست، چنانکه با ارائه فهرست واژه ها و اصطلاحات محلی و شرح و معنی آنها کوشیده است خواننده نا آشنا به لهجه و ویژه گیهای محل را در فهم افسانه ها و برداشت نتایج یاری رساند. مگر باز هم تسلط نویسنده بر لهجه و آشنایی او با خصوصیات محیطی موجب شده است تا واژه ها و اصطلاحات فراوانی، که برای خواننده گان غیر محلی دشوار فهم و توضیح طلب میباشند، مانوس و عادی تلقی گردیده، در فهرست یا فرهنگنامه پایان اثر راه نیابند .

با آنچه گفته آمد «افسانه های غرjestان» اثری است حاوی مقدمه فهرست مطالب ، متن، فهرست راویان و فرهنگنامه واژه ها و اصطلاحات محلی، که همه از ویژه گیها و مبرمیات يك اثر علمی- تحقیقی به شمار میروند .

پانزده افسانه فولکلوری متن کتاب در تمامت خود بیان و باز تاب بی آلیشانه و صادقانه یی است از صداقت ، شجاعت، سخاوت، باورها پندار ها و روابط اجتماعی- اقتصادی باشندگان بامیان در گذشته و حال و چگونه گی پیکار آنان در راه ساختن طبیعت خشن به منظور بهتر زیستن که قبل برین ثبت و نشر نشده اند.

بنا برین کتاب «افسانه های فولکلوریک غرjestان» هم از جهت ارائه آگاهیهای ضروری در باره باورهای مردم بامیان و ویژه گیهای منطقه و هم از جهت مبدا قرار گرفتن آن به حیث آغاز کار های گسترده و عمیق

پژوهشی در ارتباط به فولکلور مناطق مرکزی عقب نگهداشته شده کشور در خور توجه و قابل چاپ دانسته میشود .

در فرجام ، این بخش کار مولف را که به فحوای کلام خودش در مقدمه ، قسمت اول افسانه های غرستان میباشد ، ارزنده تلقی نموده توفیقش را در به سررسانیدن کار های پرثمر دیگر به ویژه قسمت بعدی افسانه ها تمنا میکنم .

معاون سر محقق حسین فرمند

مقدمه

از دوران کودگی دلچسپی خاص به گوش فرادادن به افسانه‌های محلی داشتیم و از هر پیر مرد نقال وزن افسانه گویی آنچه را می‌شنیدیم با همسالانم باز گو میکردم .

زمان بسرعت می‌گذشت. شامل مکتب شدم، خواندن و نوشتن را یاد گرفتم، اما ذوق شنیدن افسانه هانه‌تنها از خاطرم محو نگردید بلکه آنچه را که میشنیدیم با خود یادداشت میکردم. در جریان دوره های تحصیل و کار و تدریس یاد داشت هایم یکی بعد دیگری فراهم آمد و زیاد شد و این آرزو به من پیدا شد که ر وزی بتوانم مجموعه یی را بنام افسانه های محلی غرجستان تهیه و تنظیم نمایم .

افسانه ها زاده تخیلات و آفریده ذهن انسان در ارتباط به ماجرا های زنده گی و انعکاس حوادث و میراث چندین هزارساله نسل های بشریست که هیچ گروه از جامعه بشری ازین میراث فرهنگی بی بهره نمانده است. افسانه های فولکلوریک غرجستان از جمله پدیده های مهم تربیتی و

اخلاقی مردم انجاست که از قدیم الایام بحیث ادبیات شفاهی از نسلی به نسلی باقیمانده اند .

در ورای کوه پایه های دل کشوردر وادیهای خوش آب وهوای سلسله جبال هندوکش و بابا که غرjestانش نیز خوانند. مردمان مختلفی زنده گی کرده و قسمی یکی جای خود را بدیگر گذاشته است .

آنچه که تسلسل حوادث را از نسلی به نسلی نگهداشته است همین افسانه هاست که نحوه روابط اجتماعی و همزیستی گروپهای مختلفه انسانها رابطه حوادث گذشته و حال، انتقال ارزشهای کلتوری، سطح، آگاهی مردم و حقایق ضمنی تاریخی و شرایط زندگی مردم آنجا را نیز حکایه و باز گو میکند .

افسانه ها در پرورش حس کنجکاوی و ابتکار اطفال و جوانان نقش ارزنده داشته انعکاس دهنده صداقت - عدالت - شجاعت و ده ها صفات انسانی از نسل کهن به نسل نوجامعه است .

اکثر از راویان این افسانه ها چهره در قلب خاک کرده اند. آنچه از آنها توسط این افسانه ها باقیمانده شمه یی است از گنجینه ادبیات شفاهی باشندگان غرjestان کهن.

بنا بر تقاضا و تشویق مرکز زبان و ادبیات اکادمی علوم افغانستان این توفیق بمن دست داد تا قسمت اول این افسانه ها را که بر ای و اولین بار از گنجینه های دست نخورده ادبیات شفاهی باشندگان دل کشوردر قید تحریردر آمده است «بنام افسانه های فولکلوریک غرjestان» به علاقمندان و فولکلور شناسان به امید اینکه خالی از دلچسپی نخواهد بود تقدیم نمایم .

ابراهیم بامیانی

اسد ۱۳۶۷

ACKU

داستان بند امیر

ACKU

گویند در مرز وبوم کوهستانات «مرکزی خراسان قدیم و افغانستان
امروزی پادشاهی بود بنام «بربر» بربر، شاه مقتدر و ظالم و خونخوار
بود. این شاه آرزو داشت در دشتهای بلخ و هجده نهر امروزی قصرهای
مجلل اعمار نماید، لیکن در مواسم آبخیزی آب دره بند امیر طوفانی
میشد و مانع تعمیر این عمارات میگردد.

بربر تصمیم گرفت که باید بندهای بزرگ و مستحکم در مسیر دریای
سرکش ایجاد شود تا مرام اصلی او که تعمیر قصرها در بلخ بود حاصل
گردد چون «بربر» شاهی مقتدر بود خواست ذریعه غلامان بی شمار خود
این بندها را تعمیر نماید، بناء از تمام قلمرو خود کارگران و آذوقه و
مصارف را جمع آوری نمود و به اعمار بندی شروع کرد که فعلا بنام بند
«غلامان» در بین مردم آنجا شهرت دارد.

میگویند «بربر» آن تعداد از غلامان و نفوس قلمرو خود را بکار
انداخته بود که مصرف و آذوقه آن از حد افزون بود. طوریکه راجع به
این داستان شعرای روستایی سرودها دارند چنانچه یکی از شعرای محلی
گفته است:

صد هزاران اشتر زانو سیا روز و شب مشتك (۱) برد در آسیا

یعنی آنقدر کارگران این بند زیاد بودند که بدون اشتر های معمولی صدها هزار اشتر زانو سیاه که شاید در یک گله شتر یک نفر از آن پیدا شود بارها وجوالهای حبوبات و غله جات را در آسیاب برای آرد کردن مصارف کارگران بند در هر شب و روز میبردند.

میگویند: «صد هزار بره سفید بدون بره سیاه در هر شب ذبح میگردید» یعنی آنقدر بره ذبح میگردید که تنها تعداد بره های سفید که در بین رمه های گوسفندان خیلی ها نادر است به صد ها هزار بالغ میگردید. بهر صورت کارگران و غلامان بربر از سپیده دم صبح بکار شروع میکردند. کار خیلی هاشاقه بود. نفر ها تلف میشدند و در آب غرق میگردیدند، تا اینکه پرده مشکین شبانگاهی بقعه نورانی آفتاب را مستور میکرد و کارگران برای رهایش به آسایشگاه های خویش مراجعت میکردند و همه از کثرت خستگی، بخواب عمیق میرفتند.

زمانیکه خورشید عالمتاب جهانرا منور میساخت، دیده میشد که آب وحشی بند ها را منهدم کرده تهداب عمارات بلخ را با خاکها یکسان نموده است. زمانیکه بربر ازین وضع آگاه میشد آتش غضبش سخت در میگرفت و غلامان را دوباره با شدت تمام در اعمار مجدد بندها بر میگماشت. باز هم فعالیت از سپیده دم صبح الی تاریکی شب دوام می یافت. چون شب فرا میرسید لاجرم کار متوقف میگردید و بربر به آرزوی اینکه امشب آب مجرا پیدا نخواهد کرد بخواب میرفت. متأسفانه که آرزوی وی دفعه نانی نیز برآورده نمیشد میگویند در قلمرو بربر مرد با تقوی و فقیری زنده گی داشت که از فقر و مفلسی، قرضدارش دختران او را در گرو پول خود گرفته بود. مرد که در قلب خود محرمانه مسلمان بود از سخاوت حضرت علی (ع) و شهرتش که شترها را با قاطر به سایل می بخشید شنیده بود همیشه به آرزوی دیدار حضرت (علی) و سخاوتش بخاطر رهایی دخترانش بود.

میگویند هر کسیکه با قلبی پاک و جذبه ایمان در حل مشکلات خود حضرت علی (ع) را یاد کند فوراً آن مشکل کشا بفریادش میرسد. مرد باتقوی شبی از سوز دل بخاطر رهایی دخترانش که بجای قرضش در خانه مردی سفاک گروگان بودند علی (ع) را به کمک خواست.

علی (ع) که صاحب اعجاز و کرامات است. از فرسنگها دور، از سرزمین حجاز بعد از خواندن نماز نفل قنبر را نزد خود خواست و برایش گفت که باید فردا هردو به داد مرد خدا دوستی که در سرزمین خراسان است برسیم. قنبر دست ادب به سینه کشید و آماده رفتن شد. حضرت علی فرمود ای قنبر بنام خدای یکتا پاهایت را بالای پای من در رکاب دلدل بگذار و چشمانت را ببند، قنبر چنان کرد، بعد از چند لحظه برایش گفت: که چشمان خود را باز کند. زما نیکه قنبر چشمهای خود را باز نمود خود را در بین سلسله کوههای سربه فلک کشیده در جوار خانه محقر مرد خدا دوستی دید حضرت علی به خانه آنمرد دق الباب کرد.

مرد از خانه برآمد و چشمش به جمال اسدالله الغالب مظهر العجائب افتید، سراسیمه شده پرسید ای مرد از جمال شمانور به آسمان میدری. خشد، چطور شد که بدرب خانه من آمدید؟ علی (ع) جواب داد ای مرد من همان کسی هستم که مرا در عالم معنی یاد کردی تا مشکل ترا حل نمایم. من به امر خدا آمدم تا به فریاد بنده خدا ابرسم مرد گفت: دخترانم در گرو پول اند اگر بتوانم که پول همان شخص را بدهم دخترانم رها خواهند شد.

حضرت علی پرسید البته میدانی که پادشاه این دیار «بربر» است. مرد جواب داد بلی کسیکه میخواهد در دشتهای بلخ شهری بسازد و بخاطر آن در تلاش است تا این دریای بزرگ را بسته کند. او صد هاهزار غلام را موظف کرده است که در مسیر دریا چندین بند را اعمار نماید اما تا حال به این کار موفق نگردیده است.

علی (ع) فرمود: ای مرد برو به نزد «بربر» بگو که غلامی بنام قششم دارم و آنرا میفروشم من خود را بخاطر پیدا کردن پول ورهایی دختران از دست قرضداریت به «بربر» میفروشم و بعدا شما نیز دست این ظالم نجات خواهم داد.

مرد سائل سراسیمه شد و گفت: مولای من این دور از عقل سلیم است که من بفروش شما راضی شوم. جانم فدای شما باد من از خواهش خود منصرف شدم .

دختران من همیشه در گرو پول باشند راضی هستم اما به فروش شما بحيث غلام به این شاه ظالم راضی نیستم .

قشمشم فرمود ای مرد سائل ماحلال مشکلات هستید، کمان نکن که علی غلام بربر خواهد ماند، ما بکمک خدای یکتا بر مشرکین غالب هستیم حضرت مرد سائل را قانع ساخت و برایش گفت تا نزد بربر برود و بگوید که غلامی بنام قشمشم دارد و میخواهد بفروشد. مرد سائل امر امام را اطاعت کرد و روانه دربار بربر شد تا اینکه نزدیک قلعه بربر رسید. حاجبان از او پرسیدند که برای چه کار آنجا آمده است. مرد سائل گفت من غلامی دارم میفروشم. حاجبان او را بدربار بربر پادشاه بردند و بربر از آنمرد پرسید که برای چه کار آنجا آمده است؟ مرد سرفروود آورد و گفت پادشاهها! من مردی سائل هستم غلامی دارم میفروشم. آیا شما ضرورت به غلامی دارید. بربر گفت غلام توجه کمال از خود نشان میدهد سائل گفت: اگر اجازه دهید خودش را حضور شما می آورم. بربر جواب داد: زود باش، مرد سائل دوان-دوان خود را نزد قشمشم رسانید گفت: ای مولای من خجالت میکشم که گفتار پادشاه را به شما بعرض برسانم. حضرت فرمود فرق نمیکند بگو. مرد سائل گفت: بربر از من سوال کرد که غلام توجه هنر و کمال دارد. من آمده ام تا از شما هدایت بخواهم. حضرت فرمود: برو برای بربر بگو که چه مشکلی دارد. مرد سائل دوباره دوان-دوان خود را بدربار بربر رساند و قصه را بیان کرد .

بربر گفت: میخواهم که جلو این آبهای منحوس را بند نمایم تا شهر قشنگ من در بلخ اعمار گردد، مشکل دوم من اینست که ازدهای بزرگی در پامیان وجود دارد که صدها نفر و کاروان از دست آن تلف شده اند،

باید کشته شود. مشکل سوم من اینست که شخصی بنام علی در خارج مملکت من ظهور کرده. هر کسی او را بحیث جهان پهلوان و مرد شمشیر زن و صاحب شمشیر دو سر بمن معرفی کرده است، من از وی بسیار هراس دارم. آرزو دارم که روزی همان شخص ذریعه پهلوانانم دست بسته بدربار من آورده شود. بربر با صدای هیبت ناک بمرد سائل خطاب کرد و گفت: این بود مشکلات من. آیا غلام تو میتواند که یکی ازین سه مشکل را رفع نماید؟ مرد سائل باز زمین بوسه کرد و گفت: شاها! اجازه دهید تا قشمشم را حضور شما بیاورم. بربر گفت برو زود باش. مرد سائل دفعه دیگر خدمت قشمشم آمد و واقعه را باز گو کرد. حضرت فرمود ای مرد سائل برو برای بربر بگو که غلام من به یاری مهندس کائنات هر سه مشکل ترا در یکروز رفع خواهد کرد.

مرد سائل دفعه سوم دوان دوان خود را بدر بار بربر رسانید و قصه را عرض کرد. بربر از شنیدن این موضوع از شادی در لباس خود نمی گنجید و به بسیار عجله بمرد سائل خطاب کرد و گفت: اگر گفته هایت درست برآید بهر قیمتی که خودت راضی شوی این غلام ترا میخرم. زود باش این غلام را بیاور. مرد سائل از جایش حرکت کرد، دوان دوان خود را به حضور مولایش رسانید و گفته های بربر را بحضرت بازگو کرد. قشمشم قنبر را در خانه مرد سائل گذاشت و خودش یکجا بمرد سائل روانه دربار بربر شد تا اینکه در حضور بربر رسید. بربر از دیدن قشمشم بحیرت افتید زیرا هیچگونه شباهتی از نگاه لباس و سیما به اتباع او نداشت. بربر با خود فیصله کرد که غلام سائل را بخرد. بربر از مرد سائل پرسید. ای مرد سائل غلام تو بهایش چند است. مرد سائل که راضی بفروش مولایش نبود و نمیخواست که همچو واقعه صورت گیرد، با خود فکر کرد که اگر به وزن قشمشم طلای احمر بخواهد، بربر ازین امر منصرف خواهد شد. پس فوراً جواب داد شاهها! برابر وزن قشمشم طلای احمر میخواهم. بربر فکر کرد که

اگر غلام سائل چنان کار های خارق العاده را اجرا کرده بتواند برابر وزنش طلا بسیار ناچیز است. بر سر قبول کرد و فوراً به موظفین خزانه اش امر کرد که خمهای طلا را بیاورند خزانه دارها خمها را حاضر کردند و ترازویی را نیز نصب نمودند تا قشمش را با طلا وزن نمایند. حضرت یکدانه کفش خود را در خانه میزان ماند، هر قدر طلا آوردند باز هم کفش انجناب سنگینی میکرد تا اینکه نزدیک بود خزاین بربر خالی گردد حضرت فرمود همینقدر کافی است بعد ازین حادثه مرد سایل طلایش را گرفت و نظربند در بار بربر ماند تا غلامش امتحان خود را در مقابل کارگران نشان دهد و کارها را انجام نماید و سپس مرد سائل صاحب طلا خواهد شد.

«بربر» قشمش را در خلوتگاه خود دعوت نمود و برایش گفت: ای مرد تو از نگاه جسامت از دیگر پهلوانانم فرق و امتیاز نداری. آیا میتوانی که این کار های عمده را انجام بدهی؟ حضرت فرمود: ببینم تا از پرده غیب چه به ظهور میرسد. حضرت این را گفت و از بربر مرخص شد. آستین عربی را بالا کرد، ذوالفقار حیدری را از نیام کشید، با خود زمزمه ذکر قادر لایزال را میکرد و از او استعانت میطلبید و در بستن بند ها آغاز بکار کرد. مظهر - لعجائب علی (ع) با ذوالفقارش قسمت راست کوه را قطع کرد و در مقابل آب دهشت ناک گذاشت. آب باشدت امواج و طوفان دفعتاً مجرا پیدا کرد. حضرت دوبار کوه دیگر را از سمت چپ این جهیل قطع کرده در مقابلش گذاشت باز هم امواج طوفانی آب باشدت زیاد جریان داشت. حضرت علی (ع) به امر واستعانت پروردگار بسوی آب هیبت کرد و گفت: ای موجود شکفت آور طبیعت به امر خدا متوقف باش! آب از سرعت خود کاست و حضرت موفق شد تا این بند را که یکی از جمله عمیق ترین بند هاست بسته نماید این بند در بین مردمان محل بنام بندهیبت مسمی است.

مظهر العجائب در بستن بند دیگر یکه در قسمت علیای بند هیبت موقعیت

دارد آغاز بکار کرد. آب باز هم طوفانی بود. حضرت ذوالفقار خود را در مقابل آب انداخت تا از شدت امواج طوفانی کاهش یابد و سپس سنگها را در مقابل آب گذاشت و بند دیگر را بنام بند ذوالفقار بسته نمود.

زمانیکه قشمشم مصروف بستن بند ذوالفقار بود یکی از هوا خواهان آن حضرت مقدار پنیری آورده در مقابل آن حضرت با کمال اطاعت ایستاد و گفت: مولای من شما امروز کار زیاد کرده اید مگر نمیخواهید که این پنیر را رانوش جان کنید؟ حضرت سخت سرگرم کار بود. همان مقدار پنیر را از دست آنمرد گرفت و در قسمتی از امواج طوفانی آب انداخت و به امر خدای بزرگ در اثر سد شدن آن پنیر بند کوچکی تشکیل گردید که امروز آن بند را بنام بند پنیر یاد میکنند.

یکی از دهقانان محل که در کنار این بندها مصروف کار بود از آوردن پنیر مرد همسایه آگاهی حاصل کرد. و از او پرسید که این مرد کیست که با اعجاز خود این بند هارا یکی پی دیگر بسته میکند، مرد جواب داد او برگزیده خداست باید برای او طعام تهیه کرد مرد دهقان که هیچ چیزی نداشت فوراً دوید و یکدسته پودینه کوهی را از کنار دریاکنده خدمت مظهر العجائب با کمال ادب تقدیم کرد. حضرت آن دسته پودینه را در مقابل آب انداخت و به امر خدا بند دیگری تشکیل شد که امروز این بند را بنام بند «پودینه» یاد میکنند. زمانیکه مظهر العجائب علی (ع) از بستن چار بند بناهای بند هیبت، بند ذوالفقار، بند پنیر و بند پودینه فارغ گردید. متوجه شد که غلام او بند دیگری را در قسمت سفلی بند هیبت بسته است فعلاً این بند بنام «بند قمبر» یاد میشود.

حضرت علی (ع) که با کرامات خود چار بند بزرگ را یکی پی دیگر خودش و بند دیگری را غلام او قمبر بسته بود برای «بربر» نشان داد که او شرطاولی را که عبارت از بستن بندها بود انجام داده است. «بربر» از دیدن بندها که

خواب آنها هم نمیدید از فرط خوشی باشور و شوق از قشمشم پذیرائی کرد و ضمناً از او خواهش کرد که بندی را که غلامان «بربر» تاهنوز سد کرده نتوانسته بود نیز بسته کند. حضرت خواهش «بربر» را قبول و بند غلامان را نیز بسته کرد. این بند فعلاً بنا م بند غلامان مسمی است .

آفتاب از نصف النهار گذشته بود مظهرالعجائب علی (ع) بقصد کشتن اژدها (اژدهار) که بجای کردن شرطدومی بود عازم بامیان شد حضرت ذوالفقار حیدری را در نیام کرد و بسوی لانه اژدها که تقریباً هفتاد کیلو متر از بند امیر بسوی شرق فاصله داشت روانه شد. بعد از چند لحظه به دشت بی پایان که فعلاً بنام دشت اژدر (اژدهار) یاد میشود توقف نمود و چنان نعره الله اکبر را از حنجره مبارک کشید که از فرط آن نعره هولناک اژدها (اژدهار) از بین مغاره اش بسرعت خارج شد و بسمت صدابسوی آنحضرت در حرکت شد. حضرت دید که اژدهای بزرگ در حالیکه از شدت تنفس آتشین او خس و خاشاک میسوزد بسرعت به سویش در حرکت است. قشمشم خدا را یاد کرد اژدها نزدیک شد. جست زد و چنان لگد کوبنده بر سرو کمر اژدهار زد که دو چوچه از شکمش بفاصله های بسیار بعید (۱) پرید و کوه های کوچک را تشکیل داد حضرت اژدهار را کشت و از سر تادمش تسمه کشید تا گواهی کارش در نزد «بربر» باشد .

مظهرالعجائب از کشتن اژدها فارغ شد و نزد بربر آمد و همان پوست را به او نشان داد بربر از دیدن آن از شجاعت قشمشم ستایش کرد. بربر از قشمشم خواست که تا بحیث پهلوان و افسر نظامی اش در اردوی او باقی

(۱) یکی در سر قول و دیگری در سیاه دره بفاصله صد کیلو متر دورتر از بند



بماند تا مرام سومی وی که عبارت از آوردن علی (ع) از ملك حجاز است بر آورده شود. حضرت فرمود: زنجیر و سلسله ها بیاورند تا او علی را دست بسته بخاطر بجا کردن شرط سوم در حضور بربر حاضر نماید. «بربر» به پهلوانان خود امر کرد که بهترین نوع زنجیر ها را برای قشمشم حاضر کنند تا هر چه زودتر همان مرد شمشیرزن را که باشمشیر دوسر مصاف میکند در حضور او دست بسته حاضر نماید پهلوانان او چنین کردند. حضرت خودش دستهای خویش را باز زنجیر ها محکم بست و بربر را خطاب کرد: ای بربر! همان علی که سالها بقصد کشتنش پلانی میسنجیدی اینک در مقابل تو دست بسته حاضر است.

ازین صدای مهیب و شجاعانه حضرت، لرزه بر اندام بربر افتید. این ناجوانمرد به پهلوانان در بارش امر کرد که دشمن به پای خود بگور آمده است نگذارید که نفس دیگر بکشد. دشمن چو بدست تو رسید و مغلوب تو شد شرط خرد آنست که اما نشنیدی.

بنابه امر بربر پهلوانان در بار او به حضرت در حالیکه دستهای مبارکش بسته بود هجوم بردند. درین گیر و دار قشمشم چنان نعره الله اکبر از حنجره مبارك کشید که از فرط نعره حیدری اکثر از پهلوانان مردند. عده یی دیوانه شدند و راه بیابان در پیش گرفتند. درین ضمن حیدر کرار دست به کمر بند بر بر زد و او را از تخت سبک برداشت و بر زمین آشنا کرد و باز بان شکر بار خود فرمود: ای خونخوار! هزارها انسان را طعمه هوی و هوس خود ساختی غافل از اینکه در داد گاه عدالت و انصاف اینها پوشیده نیست وقت آن رسیده که یا از کرده خود پشیمان شوی و مسلمان گردی و یا اینکه خود را در مقابل افعال و کردار زشت خود از دست دهی. بربر که قلب

مملو از کینه خصمانه نسبت به دین اسلام و با لخصوص قهر مان صدر اسلام علی (ع) داشت مسلمان نشد حضرت گلوی بربر را اندک فشار داد و بدار الفنا فرستاد .

حضرت امیر المومنین علی (ع) بعد از بستن بندها و کشتن اژدها و بربر پادشاه در همان روز بسوی مدینه منوره عزیمت کرد و نماز عصر را با بهترین مخلوقات خاتم انبیا و یاران و صحابه عالی مقام در مسجد الحرام بر گزار کرد .

ACKU

اسپ ابلق آبی

ACKU

سید میرزا درو گرما هر بوده علفها را بانعنای کوهی از لب لب بند
درو کرده در بالای سنگها و کوه بچه های لب بند قوده قوده (۲)
میگذاشت.

او بسیک میگو شید که از سپیده دم صبح تا عصر روز به درو کردن
علفها و باقی وقت را با سید بیدل در بین آسیای سویع السیر زیر بند به
بازی شیر بز سپری نماید .

سید میرزا هر روز بعد از ختم علف درو و بازی شیر بز (۳) بعد از یک
ساعت پیاده گردی خود را بخانه ییلاقی اش میرساند تا شب را بخانه
بگذراند و فردای آنروز با یک مشک دوغ و چند دانه نان جوین در کنار
بند دوباره به درو کردن علفها طبق روز های قبل مصروف گردد .

روزی سید میرزا در بین قوده هایش که نزدیک کنار بند هیبت بود
بالای گل نمناک نقش پای حیوانی را دید که به سم اسپ شباهت داشت
سید میرزا از دیدن آن نقش پاسخته به فکر افتید. زیرا هیچ حیوانی
نمیتوانست که آنجا برود زیرا طرف بالای قوده ها آب هیبت ناک و طرف
پائین قوده هایش لاش کوه قرار داشت .

سید میرزا همیشه درینباره فکر میکرد. یگروز به فکرش آمد که این حیوان از بین آب برآمده قوده های او را تیت و پاشان نموده است. یگروز سیدمیرزا از بین جنگلهای پائین بند برای درو کردن علفهاراه میرفت ناگهان چشمش به اسپی افتاد. او تکان خورد و گفت اسپ! چطور این اسپ توانسته که درینجا بیاید. او اسپ نیست شاید بلا باشد که خود را به جلد اسپ زده است.

سید میرزا دیگر حوصله نتوانست از بالای کوه سید بیدل را صدا کرد: بیدل- بیدل بیا که درینجا یکدانه اسپ میچرد. سید بیدل از شنیدن صدای سید میرزا از زینه هائیکه در قسمت بالای آسیا ساخته شده بود دوان-دوان آمد دید که سیدمیرزا رنگ از رخس پریده است. او به سید بیدل اشاره کرد و گفت: آن اسپ را میبینی؟ بیدل دید که یکدانه اسپ ابلق در کنار بند در حالت چریدن است. بیدل بالای کوه برآمد تمام آسیا بانان را صدا کرد و برای شان گفت که هر چه زودتر در بالای کوه برآمده تما شای اسپ را نمایند که نزدیک او وسید میرزا واقع است. از شنیدن این صدا چند نفر آسیابان با طنابها بسرعت خود را به سید بیدل رسانیدند. ایشان نیز دیدند که یکدانه اسپ ابلق مشغول چریدن است یکی از آسیابانان کمندز بسوی اسپ انداخت و نزدیک بود که اسپ را اسیر نموده طرف خود بکشانند.

درین هیاهو اسپ ابلق جست و خیز خود را در عمق بند هیبت انداخت و باسر طرف پائین فرو رفت و بعد از چند ثانیه بکلی از نظر ها ناپدید شد.

ACKU

نہنگ در بندامیر

ACKU

نسیم ملایم در کنار بند ذوالفقار در حال وزیدن بود. صدای شرب شرب حرکت ماهیان در میان نیزارها توجه سید جلال را بخود جلب کرده بود. سید جلال که ماهی گیر ماهر بود فوراً با چوب چنگ ساخت خودش به ماهی گرفتن مشغول شد. او در ماهی گیری مهارت خاصی داشت و پی در پی چند دانه ماهی را گرفت. کم کم هوا گرم شده میرفت ماهیان زیاد در بین آب شفاف و نیلگون دیده میشدند. سید جلال تاحدی از صید ماهی خسته شده احساس گرسنگی میکرد. او با «کیتِه (۴) و چقمق» آتش افروخت و تاوه سنگی را بالای سه دانه سنگ دیگر سوار کرد و از آن دیگ و دیگدان ساخت. تاوه خوب گرم آمده بود. سید جلال شکم چند دانه ماهی را چاک کرده با آب شست و اندک زمانی در شعاع آفتاب گذاشت و سپس یکی را پی در پی دیگر بالای تاوه سنگ پخت و با اشتهای تمام بخوردن شروع کرد.

روز از نصف گذشته بود سید جلال تمام ماهی صید شده اش را در خیمچه پی از پید جیل کرد و در شاخ درخت آویزان نمود و خواست برای چند لحظه پی استراحت نماید سید جلال بالا پوش خود را زیر پایش انداخت و تار چنگش را در انگشت کلان پای خود بست و در حالیکه چنگ او در بین آب به هدف ماهی گرفتن در حرکت بود، بخواب رفت. چند دقیقه خوابید، ناگهان در انگشت پایش احساس سوزش کرد سوزش تا اندازه پی شدید بود که او را وحشت زده از خواب بیدار کرد سید جلال احساس کرد که آهسته آهسته تار داخل آب او را بسوی آب استاده میکشاند. او سخت ترسیده بود هر طرف نظاره میکرد تا بفهمد که چه چیز است که با چنان قوت او را بسوی آب میکشاند، دید که ماهی بزرگی مانند یک نره گاو که چشمانش به اندازه پیاله مدور است چنگ را

به دهن دارد و به طرف خود کش میکند. سید جلال از هوشیاری کار گرفت و فوراً چاقویش را از جیب کشید تا رچنگک را برید تا از خطر همان ماهی بزرگ که نزدیک بود او را بسوی عمق آب بکشاند نجات یابد. سید جلال با بریدن تارچنگک مشاهده کرد که همان ماهی باجنه بزرگ نیم دایره را در داخل آب دور زد و بسوی وسط بند ذوالفقار به سرعت حرکت کرد تا از نظر او ناپدید گردید.

سید جلال با تعجب جیل ماهی اش را در شانه کرد و بسوی خانه روان شد. زمانیکه در خانه رسید پدر یکصد و بیست ساله اش سید کمال در سایه کوه بچه نزدیک خانه ییلاقی خود خوابیده بود.

سید جلال قصه ماهی بزرگ را که به اندازه نره گاو قلبه یی اش بود، به مادرش گفت. مادر سید جلال از شنیدن این قصه تعجب نکرد. او به سید جلال گفت که: او از پدرش و همچنان از سید کمال شوهرش شنیده بود که در سالهای قدیم یکدانه نهنگ بزرگ در سر مای زمستان که بند هیبت زایخ ضخیم پوشانیده بود با چنان قوت از بین آب یخ را پاره کرده بروی زمین کنار بند خود را انداخته بود که از فشار و ضربت افتیدن حصه یی از وجودش پاره شده بود. سید جلال از شنیدن این قصه که تا آنوقت از آن خبر نبود از مادرش پرسید که به چه دلیل نهنگ از زیر آب یخ را پاره کرده بروی زمین خود را انداخته بود؟ مادر سید جلال گفت که او از پدرش شنیده بود که روزی ماهی گیری میخواست که یخ را سوارخ نموده با چنگک ماهی بگیرد، ناگهان در بین سوارخ افتید و در زیر آب غرق شد و ممکن است که همان نهنگ او را خورده باشد. هرگاه نهنگ گوشت انسان را بخورد جاننش اگر می آید و خود را از زیر آب بروی زمین می اندازد.

سید جلال از شنیدن قصه مادرش درباره نهنگ بند هیبت و ماهی بزرگ که خودش در بند ذوالفقار دیده بود خیلی تعجب کرد. بعد از آن هر زمانیکه به شکار ماهی میرفت با ترس و احتیاط چنگک را در زیر آب انداخته مصروف ماهیگیری میشد و هر زمانیکه امواج آب بند ذوالفقار بالبه های بزرگ بسوی کنار حرکت میکرد سید جلال چند متر بسمت دامنه کوه دور تر از لب آب هیبتناک میدوید تا مبادا همان ماهی بزرگ دوباره به سراغ او بیاید.

ACKU

شاه برهنه

ACKU

اوایل قرن دهم هجری شمسی بود که شگفت انگیز ترین چهره تاریخ
ظہیرالدین محمد بابر شاه به افسران قشون خود در يك شورای جنگی چین
خطاب کرد: من میخواهم بزود ترین فرصت به هرات بروم و با سلطان
حسین بایقرا در مقابل هجوم ناگهانی نی محمد شیبانی این دشمن دیرینه
خود معاهده جنگی را به امضا برسانم آرزویم در زنده گی آنست که روزی
محمد شیبانی بدست من اسیر شود تا او را در محضر عام بخاطر همان
ناجوانمردیهایش که در سمرقند بمن روا داشته بود مجازات نمایم. باشنیدن
این سخن تمام افسران بابر تیغ هارا از نیام کشیده با چکاچاك شمشیر
ها شعار میدادند. عمر شاه دراز باد باید او را اسیر کرد.

از شنیدن این چکاچاك شمشیرهاور جز خوانی افسران، بابر شاه
از خوشی در لباس نمیگنجید و با کف زدنها شورای جنگی را خاتمه داد.
در باریان بابر وسایل سفر را تهیه کردند، اسبهای تیز تك ویدك
وفیلان کجاوه دار را با مصارف شاهانه از میوه های هندی وآب
لیموی پارس وخرمای عراقی و برنج دره دونی و صد ها نوع خوردنی و

آشامیدنی ذخیره شده گرد آوردند و آمادگی سفر را بدر بار بابر اطلاع دادند .

بابر با هزار سوار جنگی و صد هافیل سواری و باری از قلب هندوستان بسوی غرب جانب هرات رهسپار شد .

آنوقتیکه بابر میخواست قصرشاهی را ترك گوید کنیز کی ازدر در آمد و پاهای بابر شاه را در بغل گرفته بوسید و پیام یکی از شاه بانوان او را برایش رسانید . یکی از بانوان بابر را دختری بود فلج مادر زاد . او از بابر خواهش کرده بود که درین سفر همان دختر را در پشت فیلان کجاوه دار به هرات ببرد تا شاید طبیبی را در سر راه ملاقات کند تا این دختر فلج راجور نماید و یاینکه به مزارات هرات طوف داده شود تا مگر از بارگاه کردگار مدد رسد و این دخترک از سلامت دست و پا بر خوردار گردد .

بابر از شنیدن این پیام خوشنود شد و از تدبیر شاه بانوی خود در باره صحت یابی این دختر فلج ستایش کرد و امر نمود تا او را تسلیم افسر فیلان کجاوه دار نمایند تا بسوی کابل بسر زمین دوست داشتنی اش جائیکه بابر دوران کودکی اش را سپری کرده بود طبل رحیل زنند . بابر باطنطنه شاهی چندین شبانه روز از هندوستان بسوی کابل که همه جا ها در تصرف او و ملک خودش بود سفرش را دوام میداد . در سر راه او هر نماینده و هر خان قبیله از بابر استقبال میکرد . تا اینکه قشون بابر شاه به تنگی خیبر رسید در خیبر عده یی از قبایل که از جمله اقوام یکی از شاه بانوان بابر نیز بود استقبال گرم نمود . بابر برای چند شب بخاطر استراحت در جلال آباد توقف کرد .

وقت گل و سبزه بود برج حمل اخیر شده بود هوای جلال آباد با نسیم گوارا سرد تر از هوای هندوستان بود .

بابر به سفر خود بسوی کابل از راه فتح آباد و کوتل لته بندوبت خاک ادامه میداد تا بکابل رسید شهبزاده همایون پسر بابر باشگاه پدر را در باغ خودش در گذرگاه کابل باخیمه ها و دیبای چینی و تکه های ابریشمی فرش و آراسته کرد در جریان توقف بابر در کابل زلزله

های پی در پی به وقوع پیوست و عمارات زیاد را باخاك يكسان و منهدم ساخت. بابر پسرش همایون را موظف کرد تا هر چه زود تر شهر را دوباره اعمار نماید.

بابر يك ماه در كابل توقف کرد آغاز برج جوزا بود که بابر با سواران جنگی و چند فیل كجاوه دار در حالیکه دختر فلج او نیز همراهش بود از طریق کوتل اونی و حاجیگك وارد وادی خوش و آب و هوای بامیان شد و در سر راه خود بسوی هرات به وادی سر قول در قریه که فعلا بنام «جوی نو» (۱) یاد میگردد به حادثه شگفت انگیز برخورد کرد.

طلایه های بابر در مغاره یی که اینك بنام «مغاره شاه برهنه» معروف است مردی پارسا و عارف را دیدند که در بین مغاره درلاش کوه در حالت نماز خواندن بود افسران بابر از هیبت و وقار این مرد عارف در تعجب شدند. و آنچه را دیده بودند به ظهیرالدین محمد بابر شاه اطلاع دادند که ایشان مرد دانشمند و زاهدی را ملاقات کرده اند که تا هنوز در هیچیک از گوشه های وسیع قلمروهند و خراسان ندیده بودند.

از شنیدن این خبر بابر شاه با هزاره خود (هزار سوار) به دیدار این مرد عارف رفت به مجردیکه بابر شاه نزدیک مغاره مرد عارف رسید فوراً هزار نفر از داخل مغاره بیرون شدند و جلو اسپها را گرفته آنها را گلیخ (۵) کردند.

بابر از دیدن این حادثه که چطور از داخل مغاره كوچك هزار نفر بیرون شد و از او و افسران او استقبال نمود در تعجب شد. بابر شاه که مرد دانشمند و علم دوست بود عارفان و عالمان روحانی را بدیده احترام میدید از اسپ فرود آمد سلاح خود را بیکم از افسران سلاح بردار خود داد و بدون سلاح با دادن سلام و ادای احترام داخل مغاره شد. دید مرد نیکو منظر و فقیر مشرب بالای پوست آهونشسته و در اطاقش دیگ طعام در حال جوشیدن است.

(۱) جوی نو قریه یی است در سر قول و لسوالی یكاو لنگ ولایت بامیان.

مرد عارف به احترام بابر شاه ازجایش برسم احترام برخاست و بابر را برای نشستن در پهلوی دعوت کرد .

بابر در پهلوی مرد عارف نشست و گفت: ای مرد خدا پرست من ظهیرالدین محمد بابر شاه هستم، مدتی که نیم قاره هند از او اطاعت میکند. من به دانشمندان، علما، لمان روحانیون سادات وزاهدان و خدا پرستان با لطف و مهربانی رفتار میکنم. این چیز است که من از جد خود جهانکشای بزرگ امیر تیمور گورگانی به میراث گرفته‌ام بمن بگو که شما کی هستید و درینجا چه میکنید؟ مرد عارف گفت: نام من سلطان سید احمد کبیر و پیروان من مرا شاه برهنه لقب داده اند. من از سلسله سادات علوی هستم که از سرزمین حجاز بسوی خراسان مهاجرت کرده‌ام. در خراسان هواخواهان جدم مانند ابو مسلم خراسانی و دیگران زیاد بوده اند. من پیشوای روحانی مردم اینجا هستم من مرد زاهد و طیبی هستم. من عده‌یی از مریضان را بآبادن گیاه های طبی تدای میکنم وعده‌یی را هم به دعا و ثنا بدر بار گرد گار لایزال شفامیبخشم غذای من برنج و شیر آهوی کوهی است که به امر خدا بمن مقرر شده است. شما با هزار سوار خود امشب مهمان من هستید .

ظهیرالدین محمد بابر شاه برسم احترام مهمانی سلطان سید احمد کبیر را قبول کرد. بعد از چند لحظه دسترخوان در بین همان مغاره گسترده شد و همان هزار نفر هر قدر از همان دیگ کوچک شیر برنج خوردند مقدار آن خلاص نشد گویا مانند چشمه آب از زیر دیگ شیر برنج بیشتر و بیشتر میگردد .

ظهیرالدین محمد بابر خودش نیز از همان غذا صرف کرد. غذا نهایت لذت و گوارا بود .

بعد از جمع شدن دسترخوان بابر شاه در مقابل سید سلطان احمد کبیر ایستاد و گفت: دختری دارد که از دست و پا فلج است و در تمام ایام لشکر کشائی خود در نیم قاره هند او را در قشون خود داشته است تا مگر طیبی پیدا شود که بتواند او را جور نماید. اما تا حال به این کار موفق نشده

است. او از سلطان سید احمد کبیر خواهش کرد که اگر ممکن شود آن دختر را تداوی کند تا بحالت يك انسان سالم درآید.

سلطان سید احمد کبیر بعد از سکوت اندك فرمود: بروید همان دختر را بیاورید. خاصه های بابر فوراً دختر را آوردند و در پیشروی سید سلطان احمد کبیر گذاشتند.

سید حاضران را مرخص کرد و گفت فردا بعد از نماز صبح از او خبر گیرند.

بابر شاه با افسران خود بسوی قرارگاه خود رفتند و سید سلطان احمد کبیر بعد از ادای دو رکعت نماز و دعا و نیاز بدربار کردگار بی نیاز خواست تا این دختر فلج را صحتمند سازد. دعای سید مستجاب گردیده دختر بابر شاه در آن واحد بپایستاد. این طرف و آن طرف به گشتن شروع کرد. دختر خود را به پای سید سلطان احمد کبیر انداخت و خدا را شکر گذار شد که او را از حالت بی حرکتی بحالت انسان سالم در آورده است.

فردای آنشب حاجبان بابر در دهن غار آمدند و اجازه دخول خواستند سید ایشانرا اجازه داد تا به مغاره داخل شوند.

زمانیکه فرستاده گان بابر داخل مغاره شدند چشم شان به دختر بابر افتید دیدند که دختر در حالت نشسته تلاوت قرآن میکند. فرستاده گان بابر دوان-دوان خود را به نزدیک بابر رسانیدند و از جور شدن دخترش او را خبر دادند.

بعد از شنیدن این خبر ظهیرالدین محمد بابر شاه پای پیاده خود را به همان مغاره رسانید و دخترش را در حالت تندرستی دید. بابر به مجرد دیدن دخترش سجده شکر بجا کرد و دستهای سلطان سید احمد کبیر را بوسید و از سید دعوت کرد در مرقشون او مهمان شود تا او را به تمام افسران و مردم محل معرفی نماید تا درین محل بیشتر از گذشته بحیث رهبر روحانی در اداره مردم نقش خود را ایفا نموده و مردم محل به احترام او برای همیش از دادن مالیات به خزینه بابر عاف خواهد بود.

سلطان سید احمد کبیر ملقب به شاه برهنه دعوت بابر شاه را قبول کرد و یک شب مهمان او بود .

بابر شاه بعد از ختم مهمانی ملا امام قشون را طلب کرد تا نکاح همان دختر را به سلطان سید احمد کبیر بسته کند. ملا امام بابر نکاح همان دختر را به شاه برهنه بست بعد از آن بابر شاه با دادن سکه های طلا و نقره برای سلطان سید احمد کبیر روانه هرات گردید .

چند سال سید احمد کبیر به حیث رهبر روحانی در بین مردمان آنجا زنده گی کرد و از همان دختر اولادهای زیاد پیدا شد و از جمله عده یی از سادات یکا و لنگ خود را منسوب به اولاده شاه برهنه دانسته ازینکه از طرف مادر به دختر ظهیر الدین محمد بابر شاه میرسند بنام سید شاه نیز یاد میکردند .

ACKU

گرگ هندوستانی

ACKU

آسیابان کهن سال بنام اقبال در یکشب زمستانی در داخل آسیاخانه مراقب گردش آسیای آبی بود هنگامیکه چشمانش خواب آلود میگردد، پاره گنگ چو بی اشرار بدست میگرفت و آرد های کود شده را از لبه های سنگ آسیا بدور می انداخت .

اقبال از زبان چند نفر از اهل قریه خود شنیده بود که در جنگل جوار آسیا گرگ هندوستانی دیده شده است آنشب اقبال را واهمه گرفته بود. فکر میکرد ازینکه تك وتنها در آسیا است ، مبادا گرگ هندوستانی او را بدرد او با ترس از دریدن گرگ خود را در بین دو ل آسیا در زیر دانه های گندم پنهان کرد و از سوراخهای دول آسیا طرف دروازه که در عقب آن کیپ چوب نیز مانده شده بود نظارت میکرد. پاسی از شب نگذشته بود که ناگهان شب شب پای جانوری در اطراف آسیا شنیده شد بعد از لحظاتی چند آهسته آهسته دروازه آسیا باز و گرگی بداخل آسیا ظاهر گردید و اینطرف و آنطرف آغاز به جست و خیز کرد . دیدگان مملو از آتش در داخل آسیا سرخ و درخشنده بود باوصف تکوتیکی تك تکه ها و چرخش سنگهای آسیا سکوت مطلق در داخل حکفرما بود گرگ دو دست را به عقب خود دبرد و پوست خود را مانند اینکـه

پیراهنی از تن کشیده شود از جانش بدور انداخت. حال دیگر او گرگ نیست یکدختر زیبای سیاه چهره هندی است که خال سرخ در پیشانی دارد به بینی اش گل بینی نصب و موهای دراز او به پائین پاهاش کشال شده است. اقبال که از سو راخهای دول آسیا ناظر اوضاع بود فهمید که این گرگ نیست بلکه از جمله دختران جادو گر هندوستانی است که طلسم شان در پوست گرگ است و بخاطر جمع کردن چربوی آدم هر کس را که گیر کند میکشد و روغن او را به هندوستان میبرد دخترزیا دست زد و کاسه را برداشت و مقداری آرد را گرفته خمیر کرد و تاوه را بالای دیگدان گذاشت تا برای خود نان فتیر پخته کند زمانی که دختر هندی توجه اش به پختن نان و گرم کردن جانش بود اقبال خدا را یاد کرد و آهسته آهسته خود را از پایان بطرف بالای دول آسیا حرکت میداد تا اینکه آماده يك خیز بلند شد با چابکی ماهرانه که داشت جست زد و موی دراز دختر را بدست گرفت دختر هندوستانی نیز که دندانهایش را باهم فشار میداد با اقبال چابک در نبرد شد هر دو مدتی باهم دست و یخن بودند.

اقبال که در دل هوشیار بود با پایش پوست گرگ را در داخل دیگدان آتش فرو میبرد و دختر هندوستانی آنرا پس می کشید آتش در بین آسیا مسابقه دلچسپی در جریان بود گاهی اقبال با پایش پوست گرگ را در داخل دیگدان آتش میکرد و زمانی هم دختر آنرا از آتش پس میکشید و میخواست که به تن کند در این گیر و دار بالاخره اقبال به اقبال رسید تا اینکه پوست گرگ بکلی سوخته و جورمله (۷) شد چون دختر چشمش به پوست سوخته افتید. آهی کشید و بر زمین نشست. اقبال دیگر دل یافته بود از او پرسید که چی کسی است؟ و از کجا آمده است؟ و چرا اینجا آمده است؟ دختر به شیرین زبانی و صحبت. دوستانه گفته هایش را چنین آغاز کرد :

من دختر هندوستانی هستم مدتی میشود که از هندوستان داخل ملک شما شده ام مقصد از آمدن من جمع کردن روغن آدم است. زیرا پادشاه ما بالای هر يك از اعضای خانواده هاء مقدار معین روغن آدم حواله میکند. منکه از نسل جادو گران هندی هستم فرصت را غنیمت شمردم که پوست گرگ جادوی را به تن کنم و اشخاص را مانند گرگ بدرم و چربوی

شان را به روغن تبدیل و سپس باخود به هندوستان ببرم من تنها نیستم عده زیادی از ساحران مانند من در بیشه های نزدیک قریه لانه کرده اند که بعد از شکار و دریدن عده ایی از آدم ها به مقدار کافی روغن آنها را جمع و عازم هندوستان شوند تمام اسرار جادوی من در همین پوست گرگ بود اینک تو آن را سوختاندی دیگر من یک دختر مانند دیگر دختران هستم هیچ گونه زور و قوت بالا تر از یک دختر عادی ندارم من از تو خواهش میکنم که مرا نکشی من مال تو هستم و ترا به شوهری خود قبول میکنم تا زمانی که زنده ام با تو درین قریه زنده گی میکنم و ترا در آسیا بانیت یاری میرسانم تو چون مردی نیرومند و هوشیار هستی لیاقت همسری مرا کمایی کرده ای .

بعد از اینکه دختر گفتار خود را ختم کرد، اقبال گفت من گفته هایم را بجان قبول دارم و ترا به نکاح مسلمانی بحیث همسر خود قبول میکنم. اما تو باید یک کار را به قریه ما بکنی و آن کمک تو آنست که هر وقت گرگهای دیگر هندوستانی به نزدیک خانه های ماییانند ما را خبر کنی، زیرا تنها تو میدانی که گرگ های هندوستانی از گرگهای دیگر چه فرق دارند .

گرگهای عادی را سگها میترسانند و از قریه بدور میبرند اما دیده شده که گرگهای هندوستانی سگها را پاره میکنند و بعضی از سگها بدون سردر مقابل گرگ هندوستانی جان میدهند دختر هندی رشته سخن را از زبان اقبال گرفت و گفت: تو خوب فهمیده ای و درست میگویی که گرگهای هندوستانی در حقیقت گرگ نیستند بلکه مانند آدمها کارد بدست دارند و سگها را مانند گوسفند گردن میزنند و آدمها را با کارد میدرنند .

من دیگر هندوستانی نیستم. ا ز اهل قریه شما هستم. واضح است که من گرگهای هندوستانی را از اولو جی (۸) (کوله - قواله) شان میشناسم آنها مانند دختران و پسران هندی بزبان مخصوص یکدیگر را صدا میزنند و یکی به دیگری مخابره مینمایند و احوال میدهند .

اقبال با دختر هندی در گفت و شنید بود. ناگهان صدای چرچر مرغکان سحر خیز او را به یاد صبح صادق انداخت. هوا روشن شده بود. کم کم مردان قریه به رفت و آمد شروع کرده بودند. اقبال در دیدگان داخل آسیا جمله ها را قله کرد و آتش افروخت او که شبی پر ماجرای راروز

ساخته بود دیگر به دختر هندی به چشم دوستانه میدید .
او دستارش را لب به لب کرد و از آن چادر ساخت تازن خدا دادخود
را به خانه ببرد اقبال دختر را به قریه برد. موسفیدان قریه رادر خانه اش
جمع کرد. آنچه دیشب به او گذشته بود سرتاپا حکایت کرد. آن خبر در
قریه شایع گردید زنان و کودکان و پیر و جوان به تماشای دختر هندو-
ستانی که یکشب قبل گرگ آدمخوار بود گرد آمدند. موسفیدان با اتفاق
آراء فیصله کردند که نکاح دختر را به اقبال که نسل بسته کنند. خدا با
آنها رحم کرده است. بعد ازین دیگر گرگهای هندوستانی در قریه شان
خراب کاری کرده نمیتوانند. این دختر به زبان گرگهای هندی بلد
است ممکن است به آنها بگوید که از قریه ما دور شوند و ما از آنها در
امان باشیم. ملا را آوردند و نکاح دختر هندی را که نامش «اله میلو»
بود به اقبال بستند. اقبال یکسال باعیش و نوش با دختر هندی در قریه
خود بنام (گردید) (۱) زنده گی کرد تا از او پسری پیدا شد. گاه گاهی
مسخره های قریه به اقبال میگفتند. چطور شد که از گرگ ماده فرزند
نرینه آدم تولد شد .

در یکی از روز های پائیز از تپه بالای قریه صدا های پی در پی گرگان
شنیده شد اله میلو از شنیدن صداها خیلی ناراحت میشد. اقبال که در
آسنا کار میکرد نیز این صدا ها را شنید و بفکر آن افتید که مگر باز
گرگهای هندوستانی پیدا شده اند اقبال دروازه آسیاب را بست ابرا
(پرچو) (۹) کرد. و فوراً خود را به خانه رسانید و دید که زن هندی اش ناراحت
است. اقبال بخنده گفت: مگر باز گرگان هندی آمده اند. اله میلو جواب
داد بلی، در بین صدا ها صدای برادرم نیز هست. او فهمیده است که من
در خانه شما هستم. او از من دعوت میکند یکبار او را ببینم. تا اینکه پیغام
مادرم را بمن بگوید .

اقبال قلبش به طیش آمد، بسیار هراسان شد و با خود گفت: اگر این
خانم دوست داشتنی او تنها برود دیگر پس نخواهد آمد و یا گرگان

هندی او را نخواهند گذاشت که دوباره بخانه بیاید. اگر من همراهش بروم گرگهای هندی مرا خواهند درید.

موسفیدان قریه جمع شدند تا در رفتن دختر هندی به نزد گرگان تدبیر بسنجند یکی از موسفیدان گفت:

اقبال نباید بگذارد که زن او به نزد گرگان برود. کسی دیگر گفت اگر چنین شود گرگان در قریه هجوم آورده همه را خواهند درید. گفتگو گرم و واهمه انگیز بود مرد باتجربهای از اهل قریه به پا ایستاد و صدا کرد: ای مردم من راه خوبی برای حل این مشکل پیدا کرده‌ام بیایید یک ریسمان دراز پیدا کنیم و با او دست چپ این پسرک زن هندی را بدست راست مادرش و دست راست پسرک را به یکسر این ریسمان بسته نموده و انجام دیگر ریسمان را در ستون خانه اقبال ببندیم و بعد از آن این دختر هندی را میگذاریم که نزد گرگان هندی به دیدن برادر خود برود اگر گرگان هندی او را مجبور برفتن نمایند و از دستش کش کنند زن رحمش بر کودک میآید و بطرف خانه خواهد آمد. این یکچال ما هرا نه ایست که باعث ترحم مادر بر طفل یکساله اش گردیده و امکان پس آمدن او را بیشتر میسازد.

این کار را اقبال کرد. یک نوك ریسمان را به ستون خانه اش و نوك دیگر ریسمان را بدست راست پسرش و دست چپ پسرش را بدست مادرش بسته و رها کرد.

دختر هندی نیز تعهد کرد که هرگز با گرگان هندی که برادرش نیز در بین آنهاست نخواهد پیوست و بخانه اش باز گشت خواهد کرد. بعد از اجازه گرفتن طرف تپه بالا ی قریه در حرکت شد. رفت و رفت تا اینکه نزدیک گله گرگان رسید. با نزدیک شدن اله میلو به گرگان چنان صدا ها از گرگان بلند شد که اهل قریه از آن صدا ها بوحشت افتیدند دختر هندی چند لحظه با گرگان ایستاد. اهل قریه از دور میدیدند که دختر هندی بادستان خود گاهی طرف قریه و زمانی هم به طفل یک ساله اش که با طناب بسته بود اشاره میکند و از برادرش و سایر هندیهای که پوست گرگ را به تن داشتند میخواست که او را رها کنند، زیرا شوهرش در قریه و دست طفلش بریسمان بسته است بالاخره بعد از

چند دقیقه اشارات و صداها طناب بسرعت بطرف تپه بالا کشیده شد و صدای چیغ و ناله به گوش رسید، طناب رها گردید. شکاریان قریه دست به ماشه تفنگ بردند تا بسوی گرگها فیر کنند. اقبال خود را در مقابل میله های تفنگ گرفت. آخر از برای خدا فیر نکنید خانم من کشته میشود. موسفیدان قریه آهسته طنابرا بسوی خانه کشیدند ناگهان دیدند که به نوك طناب همان دست راست طفل یکساله آویزان است. گرگان آدمخوار یکدست طفل را بریده در نوك طناب به عنوان مساوات به پدر و دست دیگر و تنه طفل را حصه مادر فکر کرده با خود بردند. از دیدن دست قطع شده طفلک اهل قریه بخروش آمدند. آه و ناله سردادند که از برای خدا این چه حال است. این طفل چه گناه داشت که مادر بیرحم آن به گرگان اجازه داد که دست او را قطع نمایند/ آخر چرا دست او را قطع کردند. چرا او را زنده با خود نبردند. شکاریان ماهر قریه دست به ماشه های تفنگ بردند و گرگان را تعقیب کردند. گرگان هندی نیز که از بالای تپه ناظر اوضاع بودند بسرعت از قریه دور میشدند.

اقبال هم در بین شکاریان بود و تازیان چالاک گرگهارا تعقیب میکردند درین هیاهوی اقبال دید که زنش بالای گرگی سوار است و بسرعت در پهنه بیابان در حرکت است. اقبال فریاد کرد. فیر فیر همان گرگ زیر پای خانم را بزن نیندازید که گرگان هندی خانم را بزور ببرند.

شکاریان هدف گرفتند با تفنگهای پلیته یی (۱۱) و چم قماقی (۱۱) شان بسوی گرگان فیر کردند. ناگهان شکاریان دیدند که همان تیرهای فیر شده شان از بالای سرشان بطرف خود شان فیر میشود در حالیکه گرگان دورتر و دورتر شده میرفتند و با شمشیرهای درخشنده ایشان را تهدید میکردند و بسرعت در دامنه دشت از نظرها ناپدید شدند.

ACKU

ملای لنگ

ACKU

مرد دهقانی در تربیه گاو های شیری اش روز گار بسر میبرد. زن چست وچاك او نیز باوی در کار ها كمك میکرد. شیر را ماست میساخت و به مشك های چرمی که از پوست گوساله ساخته شده بود، آنرا میزد. دوغ آنرا برای مصرف جدا و مسکه اش را ذخیره میکرد تا بعد از او کردن به روغن تبدیل نماید و در بازار نزد يك خانه اش بفروش برساند و پول آنرا صرف مایحتاج زندگی خود نماید. در یکی از روز هازن دهقان با لای دبه روغن نقشه های پای موش را دیده قصه را به دهقان حکایت کرد. دهقان بسیار به تشویش شد که موش نجس العین است، دیگر روغن او نا پاك خواهد بود و اگر آنرا به بازار بفروشد پول آن برایش حلال نیست. روزی دهقان پیر در مزرعه اش مصروف جمع آوری علف ها برای گاوان شیری بود. ناگهان چوچه پشکی را دید که لنگان لنگان در بین سبزه ها اینطرف و آنطرف میدوید. دهقان به پشك رحمش آمد و او را با خود بخانه آورد. چندین روز زن دهقان چوچه پشك را شیر میداد تا اینکه پشك کلان شد اما لنگی پای او جور نشد. پشك دیگر خوب کلان شده بود و موشها از خانه فرار کرده بودند. مرد دهقان نیز با اطمینان اینکه روغن او پاك است آنرا به بازار بفروش میرساند.

سالها گذشت دیگر پشك دهقان سالخورده شده بود، ولی دهقان پشك خود را دوست داشت. روزی یکی از گاوان شیری دهقان ناپدید شد. دهقان باخود میگفت مگر گاو او را پلنگ دره ویا گرگ صحرایی شكار کرده است. ممكن است دربين لجن زار ها غرق شده باشد ویا اینکه جنیان زیر زمینی او را برده اند تا گوشت او را بخورند. روز به آخر رسیده بود. دهقان نمیتوانست تافردا صبر کند. فوراً عصا چوب (تیاق) خود را بدست گرفته روانه چراگاه گاو هایش گردید اما هیچ اثری از گاو دیده نشد - سری به جنگل نزدیک دریا زد، باز هم گاو بنظرش نخورد.

دیگر شب شده بود، دهقان از ترس آنکه حیوانات درنده صحرایی به او آسیب نرسانند بسرعت طرف خانه اش در حرکت بود. ناگهان پاهایش در گودالی فرو رفت. دهقان کوشید پاهای خود را از گودال بیرون کند اما هر قدر خود را حرکت میداد پائین و پائین تر شده میرفت تا بالا خره چنان در زمین گور رفت که خیال کرد مرگ گلویش را فشار میدهد. ناگهان خود را در میدان وسیعی در بین موجودات عجیب یافت. دید که همه جن ها یکی به دیگری مبارك باد مبارك باد میگویند و مراسم عروسی دارند دهقان دیگر فهمیده بود که چه تصادفی به او پیش آمده است، زیرا از پدرش شنیده بود که در نزدیک خانه اش در زیر زمین شهر جنهاست پدرش به او گفته بود که اگر کسی موفق برفتن در شهر جنها گردد جنیان او را دیده نمیتوانند، اما اگر جنیان از زیر زمین در بین آدمی زاد بیایند مانیز ایشانرا دیده نمیتوانیم تمام گفته های پدر دهقان در خاطره اش موج میزد. دیگر دهقان هوشیار شده است متوجه خود است تا با جنها تماس جسمی نکنند در گوشه ای نشسته مراسم آنها را نظاره میکرد. دهقان مشاهده کرد که جنها از دور گاو او را کوتل کرده بسوی کشتار گاه مخصوص میبرند. گاو به کشتار گاه نزدیک شد. جن قوی هیکل با کارد نوك چنگ نزدیک شد و خیز زد، بیک کارد گاو را از پا در انداخت و بسرعت در پوست کردن آن مصروف شد زمانیکه پوست گاو را یکطرف و گوشت آنرا طرف دیگر کود کرده بود با صدای مهیب و باریک به تمام حاضرین اعلان کرد و گفت: نباید هیچکس استخوان این گاو را بجز درین کشتار -

گاه به جای دیگر بیندازد. من تمام استخوانهای آنرا دو باره باهم وصل کرده و پوست را بجانش میدهم از آن گاو زنده لاغر را ساخته دوباره بروی زمین آنرا میرسانم تا صاحب آن گاو را علف دهد و چاق نماید تا اینکه دو باره در هنگام ضرورت او را دزدیده در شهر خود بیاوریم و گوشت آنرا بخوریم. از شنیدن این سخن دهقان سالخورده بسیار دلتنگ شده باخود فکر میکرد که عجب است گاو را من چاق کنم و این جنها گوشت او را رایگان بخورند.

مراسم عروسی جن ها خیلی گرم بود، رقص جن ها، نمایش پرده های دزدی آنها و مهارت خیز و جست و گریز آنها که چطور از ترس آدمی زاد خود را نجات میدهند برای دهقان بسیار نو و دلچسپ بود.

هريك از جنیان در کشتار گاه میرفت و مقدار معین گوشت را که حصه اش بود میگرفت و میخورد و استخوان آنرا دو باره در همان کشتار گاه می انداخت. دهقان دیگر بحال عادی نبود، او خیال میکرد که خواب دیده است، دست را بروی وبه پروت ها و ریش خود کشید، دید که بیدار است. این وضع در بیداری به او دست داده است. باز باخود فکر کرد که اگر بتواند باید یکی از قبرغه های گاو را بگیرد تا فردا در نزد همسایه ها نشانی باشد، در غیر آن اگر همین قصه را بگوید ایشان او را دیوانه خواهند گفت و کسی آنچه را که او دیده است باور نخواهد کرد. دهقان در کشتار گاه رفت، یکدانه قبرغه گاو را گرفت و در زیر بغل خود پنهان کرد و دوباره در جایش نشسته به تماشا مشغول شد. پاسی از شب نگذشته بود که جلاد آمد و استخوان های گاو را یکجا کرد دید که یکدانه قبرغه گاو کم است. فریاد زد که چرا یکدانه قبرغه گاو کم است حتماً در بین ما آدمی زاد آمده و آن قبرغه را دزدیده است بروید یکدانه قبرغه را از چوب زرک بسازید، در غیر آن من نمیتوانم گاو را زنده بسازم. یکی از جمله جنها لحظه ای چند از نظر ها غائب شد و یکدانه چوب زرک را آورد و به جلاد تسلیم کرد. جلاد آنرا مانند قبرغه گاو درست کرد و سپس از استخوانهای گاو اسکلت آنرا تیار کرد و گاو را زنده ساخت. گاو با اندام لاغر در گوشه ای ایستاده بود. شب از نصف گذشته بود، جنها دیگر خسته شده بودند عروس و

داماد را بالای تختی نشانند و جن ژولیده موی که نسال مقداری حنا آورد و برسم آدمی زاد دستهای عروس و داماد را حنا کرد و باقی جن ها کف زدند، جن ماده ژولیده موی چشمهای عروس را سرمه کرد، موهایش را شانه نمود. دهقان متوجه شد که تمام وسایل آرایش را جنها از خانه های مردم دزدیده و بانجا آورده اند، هر لحظه که میگذشت صحنه مراسم عروسی جن در نظر دهقان دلچسپ و دلچسپ تر میگردید. دهقان که مرد دل زنده بود از دیدن عروسی جنها بخنده در آمده بدون اختیار دست خود را بروی عروس مالید. بمجرد تماس دست او به روی عروس جنها، عروس از تخت بر زمین افتید و بیپوش گردید مانند زنیکه میرگی داشته باشد. حق وفق را شروع کرد و دیدن شروع شد. جنها با همدیگر با واهمه گفتگو میکردند که در بین شان آدمی زاد راه یافته است و دست آدمی زاد بجان عروس خورده است. دهقان خیلی تر سید که مبادا او را دستگیر کنند اما گفته پدرش و تجربه چند ساعته خودش در صحنه عروسی جنها، او را متیقن ساخته بود که جنها او را دیده نمیتوانند.

جنها، همه میگردند، بروید جادو گر جوان را بیاورید يك جن چست و چالاک دويد و بعد از چند لحظه جن دیگری را که بالای خرابه دیوار سوار شده بود با خود آورد و به نزد عروس رسانید او شروع کرد به خواندن جادو. کم کم دهقان در اندام خود بی وزنی احساس میکرد گویا چیزی او را از زیرپایش بطرف بالا در حرکت میاندازد، جن جادوگر فقط همینقدر توانست که دهقان را بحرکت بیاورد. همه جنها گفتند که يك آدمی زاد قوی در بین ما راه یافته است، بروید ملای لنگ را بیاورید او جادو گر پخته است او میتواند این آدمی زاد را که در بین ما راه یافته است ازینجا در روی زمین پرتاب کند. تاز شر او در امان باشیم بعد از چند لحظه دهقان مشاهده کرد که همان بشك اولنگان لنگان در پهلوی عروس بیپوش ظاهر شد پوست بشك را از بدن کشید و به صورت جن سالخورده در آمد. او شروع به کیف و چیف کرد. دهقان باز خود را در بی وزنی میدید و خیال میکرد که از زیرپایش چیزی او را بحرکت میآورد.

دهقان احساس کرد که حرکت شدید است. ملای لنگ هم بخواندن جادو گرم آمده بود کم کم آنقدر حرکت و بی‌وزنی به دهقان دست داد که خود را مانند پرنده در هوا در حال حرکت احساس میکرد. بعد از لحظه‌یی بالاخره ملای لنگ دو سنگ را که خطهای مغلق در آنها کشیده شده بود به دو دست گرفت و بزور هر دو روبرو زد و یک چیف طولانی از دهان کشید. ناگهان دهقان به یک حرکت سریع به طرف بالا در حالت پرواز شد و در روی زمین افتید. احساس سردی کرد مشاهده کرد که آفتاب مانند دایره اخگر از شرق طلوع کرده است.

دهقان فهمید که این شب به او چه گذشت و امروز چه تدبیری باید بسنجد و چطور گاو لاغر را پیدا کند که گواهی به گفته های او شود. دهقان به خانه رفت دید که دروازه اش بسته است بالای بام خود وقت از سر موری (۱) خانه اش صدا کرد سبزه له سبزه له. زنش از زیر صدا کرد کیستی؟ و چه میگوئی دهقان صدا کرد من «لندی» هستم در را باز کن که بسیار خنک خورده ام. سبزه له در را باز کرد. از لندی پرسید چرا دیر کردی؟ لندی گفت: هر قدر درین دره و بیشه گاو شیری را پالیم اثری از آن یافت نشد. سبزه له آه کشید و گفت البته در زیر زمین غیب شده است.

لندی پرسید پشک کجاست سبزه له گفت بکشب میشود که پشک در خانه نیست لندی که بسیار گرسنه بود از سبزه له نان خواست زن دهقان مقداری شیر گرم کرد و نان جوی را آورد. دهقان با اشتها نان میخورد تا سیر شد.

دیگر روز شده بود همسایه ها چار پایان را به چراگاه میبردند «لندی» دلش پر شده بود و در جستجوی گاو خود بود. ناگهان نزیک چشمه دید که گاو او باتن لاغر آهسته-آهسته قدم برمیدارد، لندی بسرعت رفت کردن گاوش را گرفت و بخانه هدایت کرد. و قتیکه در خانه رسید همسایه هارا جمع کرد و قصه شب گذشته را که چه دیده است برای شان گفت. همسایه ها او را دیوانه خطاب کردند گفتند کاکا لندی مگر خو (خواب) دیدی ویا از شکم خود گپ میزنی. لندی قسم یاد میکرد که او شب

گذشته در عروسی جنها اشتراك کرده وبچشم سر دیده است كه جنها گوشت گاوش را خوردند واستخوانهای آنها دو باره وصل كردند واو يكدانه استخوان قبرغه گاو رابحيث نشانی باخود آورده است و بجای آن قبرغه، جنها از چوب زرك قبرغه ساخته وگاو را باهمين لاغری در نزد چشمه آب گذاشته وخودشان بزمين پنهان گردیده اند .

از گپ های «لندی» اهل قریه به تعجب شدند وگفتند كه ایشان گاو او را ميكشند اگر يكدانه قبرغه آن از چوب زرك باشد گفتار او درست است. همانطور كردند براستی دیده شد كه يكدانه قبرغه گاو از چوب زرك است. تمام همسایه ها داستان جن را كه چطور گوشت گاو را ميخورند باور كردند در همين گفتگو بودند كه همان پشك دهقان لنگان لنگان بسوی خانه دهقان در حركت بود دهقان ديگر صبر نتوانست صدا كرد السلام عليكم ای ملای لنگ . ازین حرف دهقان پشك لنگ در خود پندید وبا چنان سرعت خود را بروی دهقان زد كه چشم او از كاسه سرش بيرون شد و تمام حاضرین از ترس آن پشك دست و پاچه شدند و بعد از چند لحظه مشاهده كردند كه جسد دهقان در زمين افتید وپشك از نظر هانا پدید شد .

اهل قریه از وحشت خانه های خود را ترك گفتند و رهسپار مكانهای نا معلوم شدند و در هر جا كه رفتند قصه ملای لنگ و دهقان سالخورده را بازگو ميكردند وبیاد وطن اصلی خود اشك ميریختند .

زن جگر خوار

ACKU

شاه آبرنگ مسافری بود که از سبزه وار به قصد زیارت شاه اولیا
عازم خراسان شد اوده شبانه روز سفر کرد تا در مرکز غرجستان
رسید. در یکی از شبها در مهمانخانه یکی از میران غرجستان فرود آمد.
به مجرد داخل شدن در مهمانخانه نوکران میران او پرسیدند که اوچه
کسی است؟ شاه آبرنگ گفت: اوسید علوی نسب است و میخواهد به
مزار جدش در بلخ برود. نوکران میران موضوع را به زن میر که مسوول
سرشته مهمانها بود اطلاع دادند. او در خفا زن جگر خوار بود که يك
طناب باریک ابلق و يك تاوه سحرانگیز داشت. هر وقتیکه مسافری
در مهمانخانه اوشب را میگذرانند کنیزان خود را موظف میکرد که
يكسر طناب را در انگشت كلان پای مهمان و سر دیگر آنرا در پایه دیگدان
داغ که تاوه می بسالای آن بسودسته کنند و بعد از چند دقیقه در اثر
سحر و جادوی که اسرار آن در طناب و تاوه بود فوراً جگر مهمان با لای
تاوه می افتاد و کباب میشد.

زن فوراً از پخته شدن کباب جگر خبر میشد و به کنیزان خود امر می
کرد که همان کارد استخوانی او را با کاسه چوبی اش آورده جگر را در
بینان قیله قیله (ریزه ریزه) کنند و بعد به اشتهای زیاد آن را میخورد و
با خوردن جگر مسافر مهمان و مرگ او، زن به کنیزان خود امر میکرد که
مرد را در هنگام شب در بین دریای خروشان که از نزدیک خانه میر می
گذشت بیندا زن و هیچکسی غیر از دو کنیز او ازین راز خبر نمیشد.
او از روزنه مهمانخانه به شاه آبرنگ نگاه کرد دید که مهمان نو
وارد سید است.

او به طمع آنکه امشب جگر این مسافر را خواهد خورد به کنیزان
خود امر کرد تا غلای لذیذ پخته و از هیچگونه خدمتگذاری به این مهمان
فرو گذاشت نکنند.

کنیزان ورزیده آنچه را که زن جگر خوار میخواست مرحله به مرحله انجام دادند و برای شاه ابرنگ غذاها ی خوش مزه پختند و در هنگام خواب بستر او را در نزد يك هما ن تاوه و طنا ب سحر انگیز انداختند و منتظر خواب رفتن او بودند. شاه ابرنگ که مرد زیرك و کار دیده بود فهمید که در مقابل او دسیسه به کار رفته است اما امیدانست که چگونۀ خواب دهد.

یکی از کنیزان به شاه ابرنگ خطاب کرد و گفت: آغا میدانم بسیار مانده شده ای میتوانی به خواب بروی شاه ابرنگ در زیر بستر داخل شود و در ضمن ناظر او ضایع کنیزیان بود، شاه ابرنگ به خاطر کشف خیلۀ کنیزان خود را به خواب انداخت و شروع به خور خورد نمود. زخور خورشاه ابرنگ کنیزان را باور کردند که شاه ابرنگ چون بسیار خسته و ذله شده، اینک به خواب رفته است.

ناگهان شاه ابرنگ احساس کرد که کنیزکی يك سرطنا ب باریك ابلق رابه انگشت کلان پای او بست و خودش جست زد و از خانه بیرون شد. شاه ابرنگ خدا را یاد کرد و همان طنا ب رابه سرعت از پای خود خطا داده به پای گوسپندی که در نزد يك اطاق او در داخل (پیل) (۱) جاها داشت بسته کرد. و خودش در حالت بیداری منتظر حوادث بعدی بود. بعد از چند دقیقه شاه ابرنگ صدای عجیبی را شنید. آن صدا عبارت از برآمدن جگر همان گوسپند فر به از جگر گاه او در بالای تاوه داغ جادوی زن جگر خوار بود و لحظه ای چند گذشت صدای چرچر کباب شنیده میشد. کنیزکی که کاسه چوبی و کارد استخوانی بدست داشت داخل اطاق گردید و فوراً با کارد جگر را از بالای تاوه ستوزان گرفته در بین کاسه چوبی بین گذاشت و به سرعت از اطاق خارج شد و در اطاق آن زن که در جوار همین مهمانخانه بود جگر را در حالیکه قطرات خونابه بر روی آن دیده میشد پیشروی زن جگر خوار گذاشت. او با اشتهای زیاد يك تکه آن را به دهان فرو برد و بمجرد آنکه دندانهای او به همان لقمه جگر اصابت کرد، احساس نمود که این جگر مانند جگرهای مسافران گذشته لذت ندارد زن جگر خوار با خوردن هر لقمه جگر، شاه ابرنگ را نفرین می کرد و میگفت: جگر این نا سیدمانند

(۱) پیل: جایی است که گوسپندان در آن نگهداری میشوند.

جگر مال است هیچ مزه ندارد .

در هنگامیکه زن جگر خوار مصروف خوردن جگر گوسپند غریبه بود گو-
سپند نیز در حالت جان کنه ن بود و دست و پا میزد ، شام ابر ننگه فورا
کاردر را از کمر کشید و با مهارت خاص گوسپند را خال کرد و در بین
انخور خوابانید و خودش با روح آرام در بستر خود خوابید و گوشی
به صحبت کنیز و آغه جگر خوار فراداد .

زن آه و وایلا داشت که این جگر مانند جگر حیوان است مزه ندا رد
امشب او را خواب نمیبرد کنیز کمی گفت: من قربان شما جگر مرا کشیده
بخورید . زن میگفت:

تو کنیز همراز من هستی اگر تو نباشی چطور من هر شب جگر یک نفر
مسافر مهمانرا بخورم برونو لطفاب رابه انگشت پای پسر دوساله
میر بخت و جگر او را کباب شده به من بیآور تا عطش گرسنگی من
فروشانده شود . من عادت گرفته ام که بدو ن خوردن جگر انسان
خوابم نمیزد .

کنیز که امر آغه را بجا کرد . بعد از چند لحظه صدای کوچکی شنیده شد
و جگر همان طفل دوساله با لای تاوله داغ افتیده بخته شد .
کنیز آغه همان جگر را با کارداستخوانی برداشته در داخل کاسه
چوبی گذاشت و پیشروی آغه نهاد . او با اشتها ی زیاد جگر طفل دوساله
اش را در حالیکه بالقمه های پی در پی آن اشک نیز از چشمانش جاری بود
و با خود زمزمه میکرد و میگفت : ((اه بچی آخر ترا هم خوردم)) ،

نوش جان کرد .

از دیدن آن صحنه کنیز از نا ماند بید بر خود میلرزیدند که فر دای جواب
میر راجه بگویند ، زیرا این بچه اینک مرده است . میر این پسر دوساله اش
را که یگانه فرزندش بود او بود چند ساعت قبل در آغوش گرفته بود . او
حتما از این واقعه آگاه خواهد شد .

زن جگر خوار بهوش آمد و از سرآسیبگی کنیز از سخت فکرات شد .
او نیز فکر میکرد که فرزند او را چه بگوید چطور بپا نه نماید تا
از مجازات او در امان باشد و اگر میر بفهمد که او در خفا زن جگر
خوارست او را زن سده نخواهند .

کم کم دامنه هوا خط کشیده بود زن جگر خوار با کنیزان خود هنوز بیدار و در باره آینده خود در جستجوی بهانه و تدبیر بودند. ناکهان یکی از کنیزان او با صدای هیجان انگیز گفت: من بهانه یی پیدا کرده ام، زن گفت: چطور؟ کنیزك گفت: هر دو میرویم جسد مرده شاه ابرنگ را با همین جسد مرده طفل دوساله مخفیانه در زیر دریا دفن میکنیم و برای میر احوال میدهیم که امشب مسافری بنام شاه ابرنگ از داخل اطاق طفل دوساله میر را دزدیده است در اثر این بهانه میتوانیم از مجازات میر در امان باشیم. آغه نیز از پلان و تدبیر کنیزك تایید کرد. هر دو به بالین شاه ابرنگ رفتند و لحاف را از روی او بالا کردند. از یمن کار فوراً شاه ابرنگ از جایش برخاست و از کنیزك وزن میر تشکر نمود که او را برای ادای نماز بیدار ساخته اند.

کنیزك وزن جگر خوار فکر میکردند که شاه ابرنگ بدون جگر زنده مانده نتوانسته و مرده است، اینك دیدند که شاه ابرنگ زنده است. آغه از این حادثه بسیار ترسید و فکر کرد که شاه ابرنگ در سحر و جادو بالا تر از اوست، زیرا بدون جگر زنده گی میکند.

شاه ابرنگ بسوی دریا رفت، وضو کرد و دوباره به اطاقش نماز را اداء کرد. شاه ابرنگ کنیزان و زن میر را سراسیمه دید، فهمید که ایشان از مردن طفل دوساله خیلی نگران هستند، چرچر پر نده گان و بانك مرغان اهلی ساکنان ده را از خواب بیدار کرده بودند، هوا خوب روشن شده بود... آغه را بیشتر از پیش ترس مستولی شده بود، هیچ نمیدانست که چطور و مرگ پسر دوساله را برای میر تو جیه کند، با لایحه زن دست و پاچه شد بدون آنکه برای میر احوال دهد که پسر دوساله اش را بلا زده و در نیمه شب مرده است، دیگر حيله و تزویر را نتوانست به کار برد. دیگر صبح شده بود نوکران به میر احوال دادند که پسر دوساله اش را شب گذشته بلا زده و مرده است.

ازین حادثه میر تکان خورد آغاز به فریاد و ناله کرد آخر چه شد، دیشب طفل من جور و تیار بود، علت مرگ او چه بود؟ بلا یعنی چه؟ کنیزان و آغه کلان چطور خبر نشدند. او ناله میر فایده نکرده دو گهای (۱) میر قریه های مجاور را خبر کردند تا در تشییع جنازه پسر دوساله میر شرکت

کنند . مردم از هر طرف جوقه جوقه به خاطر تسلیت به میر که شخص با نفوذ و سرشناس بود جمع شدند طفلك را غسل داده کفن کردند و در داخل تابوت کوچکی گذاشته با انبوه مردم در حالیکه شاه ابرنگ هم با ایشان یکجا بود بسوی قبرستان در حرکت شدند .

طفلك را در قبر نهادند و همه مردم برای آن طفل بی گناه طلب مغفرت کردند . عده ای از مردم از شاه ابرنگ خواهش کردند که او سید است برای طفل میر دعا کند تا او را برای میر که رهبر همه آنهاست طفل آخرت سازد شاه ابرنگ دستها را بسوی آسمان بلند کرد دعای تاثیر آوری کرد و در ضمن دعا گفت: خدایا تمام اطفال را از شر مادران ناهلشان مانند مادر ناهل این طفل معصوم نجات دهی !

از شنیدن این قسمت از دعای شاه ابرنگ میر به خود تکان خورد و به دلش شک پیدا شد که چرا این سید اینطور دعا کرد؟ البته او اولاد رسول است میداند که این طفل در اثر سهل انگاری مادرش که همین آغه کلان است مرده است .

بعد از ختم دعا مردم میر را که عزا دار بود تا دروازه خانه اش بدرقه کردند ، و بعد از آن هر کس بی کار خود رفتند . میر که سخت غمگین بود شاه ابرنگ مسافر راه دربار خود طلب کرد و از او درباره آنچه گفته بود توضیحات خواست ، شاه ابرنگ با خود اندیشید که باید آنچه را که بر او گذشته است برای میر راست بیا ن نماید ، اگر میر او را مجازات کند و یا مکافات بآکی نیست . زیرا او راست میگوید .

راستی کن که راستان رستند در جهان راستان قوی دستند شاه ابرنگ تمام جریان را که چطور طناب باریک ابلق بواسطه کنیز آغه کلان به پای او بسته شد و چطور روی آنرا به پای گوسپند فربه سرا خور بسته کرد و چطور جگر آنرا با لای تاوه کباب شد ، و چطور آغه از خوردن جگر گوسپند خوشش نیامد و به چه علت او را نفرین کرد و بالاخره چطور به کنیز خود امر کرد که همان طناب ابلق را به پای طفل دو ساله بسته کند و جگر او را کباب کرده بخورد و چطور کنیز آغه کلان به بالین او آمدند و او را از خواب بیدار کردند ، برای میر حکایت کرد ،

شاه ابرنگ با اطمینان کامل بر راستی و درستی گفتار خود را آخر نمود، یکبلو میر غضبناک شده از شاه ابرنگ پرسید آیا برای همه گفته های ت که ام دلیل و شواهدی داری شاه ابرنگ گفت: ای میر بزرگ غرجهستان نوکرانت و امر کنی که شکم همان گوسپند را بدهند تا دیده شود که آیا جگر دارد و یا ندارد، آنوقت است که گفتار راست و دروغ من معلوم خواهند شد.

میر افسقالبها را جمع کرد و زیر نظرشان به نوکران خود امر کرد که شکم همان گوسپند را بدهند. زما نیکه نوکران میر شکم گوسپند را دریدند مشاهده کردند که در صندوق سینه آن جگر وجود ندارد.

از مشا هده شکم دریده گوسپند میر متیقین شد که آغه کلان زن جگر خوار بوده که در خفا چندین صد مهمان مسافر را کشته است و بالاخره عزیزترین فرزند دوساله او را نیز قربان نفس شوم خود کرده است.

میر برای مهتر کمند خود امر کرد که اسب کهر او را زین کنند، نوکران بسرعت اسب میر را زین کردند میر برای کنیزان زورمند خود امر کرد که آغه کلان را از خانه بیرون کنند، کنیزان امر او را قبول کردند و آغه را از خانه بیرون کردند و در حضور جمعیت انبوه میر یکسر ربهسمان را در گردن آغه کلان و نوک دیگر آن را در قاش زین بسته کرد. و به نوکر چیت و چالاک خود گفت که بالای اسب سوار شود و بسوی دامنه دشت اسب را چهار نعل بدواند. نوکر چالاک میر از او اطاعت کرد و اسب را استوار شد در حالیکه گردن آغه به طناب بسته از دنبال اسب کشیده میشد، اسب را تا زبانه زد و بسرعت بسوی دشت درویدن شد، بعد از چند دقیقه بدن آغه کلان که خیلی فر به و چاق بود تکه تکه و پاره پاره گردید، آغه بااه و ناله جان سپرد و اندام او متلاشی و پاره پاره های گوشت او طعمه مرغان وحشی و سگانی دشتی گردید. و این ضرب المثل بجا مانده که: ((جگر خوار حتی پسرش را نیز می خورد)).

ACKU

شگاری

ACKU

قضارا صیادی گذرش به قلعه کوهی افتید و در مغاره یی مرد
شکاری را با یک زن کریه منظر و یک زن خوش گل وصاحب صورت
و یک سگ شکاری ملاحظه کرد. صیاد خواست که از این فامیل محقر و حیرت
آور بپرسد که آیا روی چه منظور درین مغاره کوه که میل ها دور از
قریه و شهر است مسکن گزین گردیده اند .

قبل از اینکه مرد صیاد از مرد شکاری که رئیس این فامیل کوچک
بود درباره این اسرار جو یا ی حقیقت شود ، زن کریه منظر غذا ی
دست داشته اش را روی سفره گذاشت و مرد صیاد را برای صرف غذا
دعوت نمود . مرد صیاد اظها را متنان کرد و شروع بخوردن غذا کرد .

در ضمن مرد صیاد ملاحظه کرد که شکاری سالخورده با خانم کریه
منظر غذایی را علیحده صرف نمود و حصه یی هم برای مرد صیاد تعارف
کرد و باقی را پیشروی سگ شکاری اش که با لای فرش آرا می خوابیده
بود گذاشت . بعد از اینکه سگ غذا را خورد با قی مانده ان را پیشروی
خانم خوش گل گذاشت و بعد از چند دقیقه چنگ آهنی را بروی زن
خوش گل حواله کرد تا خو نهایش با لای غذا ریخت و زن خوش گل

سپس بایک حالت رقت بار غذا را صرف کرد. مرد صیاد خیلی متاثر شد و تکانی خورده دفعتاً از مرد شکاری درباره این راز جویا شد. مرد سال خورده شکاری به صیاد مهمان گفت:

برادر لطفاً غذا را صرف کنید و پی کارتان بروید و مرا به حالمان بگذارید. این رازهای شخصی من است نمیخواهم آن را به کسی بگویم. مرد صیاد مکرراً اصرار کرد که می خواهد از این رمز آگاه شود که چرا سگی بر انسان ترجیح یافته است و چرا این زن کریمه منظر از آن زن خوش گل در نزد شما عزیزتر است.

باز مرد شکاری خواهرش صیاد مهمان را رد کرد. با آخره مرد صیاد مرد شکاری را با تمام مقدساتیکه به نزد آن شکاری معتبر بودند سوگند داد که واقعاً علاقه دارد که از این رمز آگاه شود و سوگند یاد کرد که این راز را به هیچ کسی نگوید.

شکاری سالخورده به صیاد مهمان گفت برادر عزیز زخمهای مرا سر از نوتازه ممکن و قلبم را دوباره جریحه دار مساز. بیش از این مرا درباره زنها البته این زن خوشگل بدبین مکن. همین قدر برایت می گویم که داستان زنده گی ام خیلی اسفناک است و بیش از این حوصله گفتارش را ندارم. باز مرد صیاد از سالخورده مو صوف تقاضا کرد بالاخره بعد از یک آه طولانی مرد شکاری به داستان زنده گی اش چنین شروع کرد:

((من و دو برادرم در یک فامیل ثروتمند چشم به جهان گشودیم و با ناز و نعمت زنده گی داشتیم. در بین قبیله خود هم صاحب اعتبار بودیم از آنجا یکه چرخ گردون باختیار کسی نیست و کسی در این جهان نمیداند که آینده اش چگونه خواهد شد. برادرانم بعد از مرگ پدرم خواستند از فامیلیکه ازدور صاحب عزت و آبرو بما معرفی گردیده بود دختری را به من نامزد نمایند تا بدین وسیله ایام خوشی ام را که یکی از آرزوهای دیرین برادرانم بود به چشم سر مشاهده نمایند.

بهر حال بعد از ایام نامزدی با کاروان و با خیل وحشم، با طنطنه و رسوم قبایلی عازم خانه عروسی مطلوب شدیم. بعد از چند شبانه روز در آن ولاریسیده بعد از مراسم مروجه عروسی با یک عالم هیاهو و خوشی

با عروس خود عازم وطن اصلی مان شدیم. درین سفر ماخیلی غنی بودیم، سیم و زر و جواهرات اسپ و گاو و شتر داشتیم و کنیز و غلام و موسیقی نوازان و بازیگران بامادرایام خوشی مان شرکت کرده بودند: ناگهان در عرض راه چهل دزد و حشی و خالی از عطاقت انسانی که همه باسلاح های مخوف مجهز بودند بمان حمله کردند و مارا اسیر خود ساختند و چه ما هم بسیار مجادله کردیم اما چون آنها مجهز به سلاح بودند ما همه دست خالی آن مثال که ((سیاهی لشکر نیاید بکار)) به حال مان صدق پیدا کرد.

دزدان مارا دستگیر نمودند، سیم و زر مانرا به تاراج بردند و غلامان مان را کشتند و کنیزان مانرا اسیر کردند، ما سه نفر برادر را بدرخت ها بستند مدت سه شبانه روز دزدان درین مرغزار جشن گرفتند. درین سه شبانه روز ما سه نفر برادر گرسنه و تشنه به درختان بسته بودیم.

دزدان درین وقت به شکار مشغول بودند و به عروسی که عبارت از خانم من یعنی این زن خوشگلی که مد نظر ت می باشد تو صیه کرده بودند که مارا از درختان باز ننماید. بادر نظر داشت همه قدرت و عزت و جان فدا می من و برادرانم در باره وی، گفتار دزدان را قبول میکرد و خواهش مارا در رهایی مان نمی پذیرفت. حتی این کنیزك کریه منظر هر قدر تضرع میکرد که با دارانم را باز کنید تا از چنگ دزدان فرار نمایند و ما می توانیم در نزد دزدان بهانه کنیم و یا همه مارا فرار در پیش بگیریم. اما این عروس که از عطاقت انسانی و شرافت خانواده گی هیچ بهره نداشت ممانعت سخت و خشمگین میکرد. بهر صورت بعد از طی سه شبانه روز که جشن دزدان به پایان رسید سیم و زر مانرا با عروس شوم با خود بردند، من و برادرانم را به شکل عمودی بر زمین در گور کردند و همه حیوانات را کشتند و خود شان راه خویش را جانب کوهسار در پیش گرفتند.

البته آتشب برای دزدان جشن بود اما من و برادرانم هم جشن دیگری را تماشا داشتیم، آتشب درین مرغزار تعداد گرگان و شغالان و مرغ های گوشت خوار بیش از شما ربود الحق که آتشب برای این گرگان

و پرنده گان نیز جشن دلخواهی بودند به هر حال آنشب نعش حیوانا ت
 را این چپاول گران طفیلی نابود کردند. فردای آنروز گر گبان و
 پرنده گان کم، کم جانب سرهای بیرون از خاک مان رو آوردند
 ماکه مرگ راصد در صد قبو ل کرده بودیم غیر از حسرت و استقبال
 مرگ چیزی را به خیال ندا شتیم اما از دور سگ شکاری که اینک تو
 ملاحظه میکنی ازدامنه صحرا نمایان شد دوان دوان خود را بما نزدیک
 نمود به یکجمله پرنده گان حمله برد و آنان را پراکنده ساخت. چون پرنده
 گان گوشت خوار زیاد بود ای سگ باوفای شکاری به نوبت می
 کوشید تا هر سه مارا نجات دهد اما نتوانست. بالاخره آمده حلقه زد،
 بالای سر من و سر را که از گردن با لاز زمین برآمده بود مستور
 ساخت. من از زیر پای سگ باوفای خود ملاحظه میکردم که چگونه قجیر
 های خطرناک چشمهای برادرانم را از کاسه سرشان برآورده و دست،
 سروحتی استخوانهای سرشان را طعمه خویش می ساختند، تا آنکه
 پرده مشکین شبانگهی فضا را مستور ساخت و پرنده گان راه فرار در
 پیش گرفته جهت پیدا کردن جای شب رفتند. درین وقت این سگ شکاری شر
 وع به کندن اطراف من نمود، بعد از مشقت زیاد یک دستم را از زیر خاک
 کشید و همینکه یک دستم از زیر خاک برآمد به من آرزوی زنده گی دوباره
 دست داد. من هم با همان دست خود شروع بکندن زمین کردم تا اینکه
 دست دیگرم را و بالاخره همه اندام خود را از زیر خاک سیاه بیرون
 کشیدم و وقتی که از زمین بیرون جستم آنقدر گرسنه و تشنه بودم که حتی
 حرکت راه رفتن در من نبود. بعد از ریختن قطرات اشک بالای
 استخوانهای سر برادران از چشمه ای چند کف آب نوشیدم.
 بعد از چند لحظه سگ با صدای عجیبی که با سرش اشاره میکرد و
 دلالت به اخذ اجازه بود از نظر من غایب شد.

بعد از چند دقیقه يك قرص نان خنك را بدهن گرفته به من آورد و آنرا صرف كردم بعد از ان سك بمن رهنمائی كرد و من از عقبش جانب دزدان در حرکت شدیم . زما نيكه نزد يك مغاره باشكاه دزدان رسیدیم سك به من با وضع خاصی فهماند كه باید توقف كنیم . همینكه درلای خاشاك خود را پنهان كردم سك فوراً جانب مغاره دزدان به جست و خیز در حرکت شد . زمانيكه كنیزك باوفا یم كه همین خانم كریه منظراست سك را خوش حال دید . فوراً خود را بسك نشان داده و همچنان مقداری غذا برایش داد . سك قبل از اینكه غذا را به خورد فوراً كنیزك را فهماند كه صابو حبش آزاد گردیده است كنیزك دنبال سك روان شد و خود را به من رسانید .

وقتيكه كنیزك مرا با سلامت وجود ملاحظه كرد ، خود را در كنار من انداخت و خدای را سپاسگزاری نمود به من گفت كه چه باید كرد . از وی پرسیدم كه بی بی ات كجاست ؟ و چه میکند ؟ كنیزك اه كشیده گفت : افسوس كه ما زنها عهد و وفا یسی نداریم . بی بی ام با افسر دزدان به عیش و نوش است . همه فدا كاری های شما را فرا موش کرده است . من برای كنیزك گفتم كه آیا كدام راه وجود دارد كه این زن بدبخت را از چنگ این چپا و لگرا ن رها یی بدهیم ؟ گفت بلی .

گفتم چطور ، گفت : افسر دزدان شمشیر ابداری دارد كه در زیر زانو ی بی بی ام میگذازد . اگر تو نستم شمشیر را بشما میاورم آنوقت فیصله خواهیم كرد كه چه باید كرد . مرد با جرئت تمام گفت اگر این كار را کرده بتوانی من هم برای انتقام آنرا بكار خواهم برد . كنیزك فوراً داخل مغاره دزدان شد . و با مهارت تمام شمشیر را از غلاف آن كشید و غلافش را در زیر زانو ی بی بی اش ماند .

کنیزك شمشیر رادر زیر دا من خود پنہا ن نموده به من رساند . سپس من از او پرسید م که چطور باید دمار از روزگار این دزدان بر آور م ، ؟ کنیزك گفت که در بین این چهل دزد چنان عادت است که برای رفع احتیاج نوبت به نوبت از بین مغاره بیرون میشوند و سپس در اخیر افسر دزدان برای رفع احتیاج می برآید .

کنیزك گفت شما شمشیر را به دست گیرید در مسیر دروازه مغاره که در لاش کوه وصل است در کمین باشید . هر وقتیکه یکی از دزدان برآید شما به شمشیر کار اورا تمام کنید من و سگ باوفا آنرا در زیر کوه خواهیم انداخت بعد از بستن پیمان من در تلاش کوه کمین کرد م و انتظار آمدن دشمن را می کشید م .

ناگهان دزد حبشی باچشمان خمارناك و هیكل بزرگ از مغاره درحالت برآمدن بود که باتمام قدرت فیزیکی و قوه هیجانی شمشیر را به گردش حواله کرد م که دزد به زمین خورد.

به مجردیکه دزد بر زمین افتید فوراً کنیزك و سگ شکاری ام هر دو اورا بزیر کوه انداختند ، خلاصه آنکه آن شب ، شب قهرمانی من بود از يك طرف هر دقیقه الهام مرد آخرین در گوشم طنین انداز بود و از جانب دیگر همچنان قدرت را به خود احساس میکرد م و بادزدان خود را آماده جنگ میدانستم ، در مدت دو یاسه ساعت (سی و نه) دزد را به دار الفنا فرستادم .

کنیزك و سگ باو فایم از حمل نعش دزدان خیلی خسته شده بودند منم در قسمت بازوایم احساس خسته گی میکرد م ، به هر حال چند دقیقه دیگر انتظار آمدن افسر دزدان را کشیدم اما وی آنقدر مشغول عیش و نوش بود که هیچ احساس نمیکرد که متباقی دزدان کجاشدند .

بهر صورت قلبم در طپش و صدایم گلو گیر شده بود. حوصله توقف به من نمانده بود. هر آن قوه قهر بر من غالب میامد، جریان خونم سریع شده بود. چند برابر حالت عادی در خود احساس قوت میکردم، بالاخره داخل مغاره شدم در حالیکه دزد بزرگ سرش را در کنار خانم یعنی این زنیکه تو خوشگل میپنداری گذاشته و در حالت نیمه خواب بود.

همینکه چشم خانم به من افتاد جست زدو متوجه غلاف شمشیر شد و دزد بزرگ هم با هیكل تنو مند بی اختیار به من حمله کرد، و نعره ای هم به جهت اینکه دزدان دیگر اطلاع یابند از حنجره پلیدش کشید و با من دست و گریبان شد، من هم که فکر انتقام داشتم با قوه نهایی خود با او مقابله کردم، خانم از پای من گرفته و کنیزك از پای دزد بزرگ همی هردو زور از ما میمیکردیم. بعد از چند ثانیه خانم فوراً از زرنکی کار گرفت و يك طبق جوار را در زیر پایم انداخت تا پایم بدان لحاظ بر زمین متحرک شود و در زیر پای دزد بزرگ بغلطم، اما کنیزك رفتار بالمثل کرد، و سگ باو فایم چنان شجاعتی از خود به خرج داد که هیچ تصور نمیتوان کرد، و فوراً در زیر شکم دزد بزرگ در آمد با مهارت تمام شکمش را در پیست. بالاخره دزد بزرگ بایك نعره شوم جان پلیدش را در حالیکه ضربهای پی در پی شمشیر من نیز حواله و جودش بود از دست داد.

بعد از چند دقیقه که عقده های غضبم فرونشست این خانم خوشگل را عفو کردم و گفتم که فرق نمیکند تو از نگاه مجبوریست این جریم را مرتکب شده بودی. بعد از این امید است تو به حیث يك همسر باو فایم این فداکاریها را در نظر بگیری، بهر صورت مدتی درین مغاره بسر میبریم و از خجالت اقربا به جای اصلی خود هم باز گشت نمی توانیم، لاجرم در شکار حیوانات می بردا ختم، هر روزیکه از شکار باز

میگشتم و وارد مغاره میشدم حال خانم را خیلی متقلب میدیدم هرچند از او علت رami پرسیدم به من چیزی نمیگفت، با لخره روزی او را به کمک کنیزك خود تحت تعقیب قرار دادم و در اثر کشف چنین استنباط گردید که وی کلاه دزد کلان راهمیشه درغیا ب من می بوسید و ناله میکرد، بعد از کشف این واقعه عقیده من به کلی از این خانم خوشگل سلب شد و از آن تاریخ تا به حال درین مغاره که اصلاً باشگاه دزدان بود با چنین وضع که اینك به چشم سردیدی امر ارحیات میکنیم.»

مرد صیاد به حیرت نگریست و از زن خوشگل نفرت کرد و از ذکاوت سگ شکاری تحسین نمود و تا آخر حیات از همچو واقعه در تعجب زیست.

اژدرخو

ACKU

بود نبود يك شكارى بود بنام ((اژدرخو)) كه از شكار حيوانات وحشى و آهوئى كه همى امرار حیات میکرد دريكى از روزهاى زمستانى اژدرخو در دره سیاه خوال (۱) برای شكار آهو رفت. اژدرخو آن روز تك و تنها داخل دره شد. طرف با لای دره به بلندیهائى سربفلك كشیده و به خوالها و مغاره ها مشاهده كرد، يادش از همان دوره بچگى و جوانى اش آمد كه چطور با پدرش در جمع آوری علفهاى خود روى دره مانند كمى و غیغو (۲) مصروف بود، چطور چوچه هاى كبك نورس را كه پریده نمیتوانست شكار ميكرد و چگونه پدرش به او نشان زد و جرگه آهو را تعلیم میداد.

ناگهان از بین دره صدای گوساله یی به گوش او رسید. اژدرخو كه مرد كاردیده و پخته سالورزیده و شكارى ماهرى بود فوراً تفنگ پلته یی اش را آماده كرد و متوجه بود كه چه كسى صاحب این گوساله خواهد بود ؟ چطور این گوساله درین دره كه هیچ كسى بود و باش ندارد آمده است. بعد از چند لحظه دیگر ناگهان صدای عوعوسك

(۱) دره سیاه خوال تقریباً طول صد كيلو متر در بین كوه هاى بند امیر و دشت هاى وسیع ایبك واقع است.

(۲) كمى و غیغو دونوع گیاه مفید برای خوراك گوسفندان بشمار می رود.

هابلند شد. از شنیدن صدای سگها اژدر خوشخت بر خود پیچید و به تشویش شد که چه گپ است. بعد از چند لحظه دیگر ناگهان صدای شیهه اسب و صدای بغ بغ بزغا له و بز و صداهای زیاد دیگر مانند صدای مرکب و شتر و خرو س و مر غابی شنیده شد.

اژدر خو خیلی به فکر افتید و با خود زمزمه میکرد چه شده آیا من بیدار هستم و یا خواب می بینم؟ موی بریدن اژدر خو راست شد و سر و روی او گرم آمد. کم کم و حشت و ترس بر او مستولی میگردد. درین جریان ناگهان از بین مغاره سنگی آمد و در بین دریاچه افتید و با صدای مهیب خود، اژدر خورا ترسانند. اژدر خو به عقب برگشت و طرف خانه شروعه به دوش کرد. در آوا ن دوش از هر طرف او خنده های قهقهه زن و مرد شنیده میشد و ازین طرف و آن طرف بسوی اژدر خوشنگ میبارید اینک اژدر خو دانسته است که همه چیز هائیکه او میشوند و یا می بینند بلا هستند. اما ازیک چیز اطمینان دارد و آن اینست که سنگ بلا به

او اصابت نمیکند، زیرا این گپ را از پدرش شنیده بود، اژدر خو جز دویدن دیگر راه نداشت همی دوید و دوید تا که مانده شد و در پناه سنگی سنگر گرفت. دیگر شب شده بود. اژدر خو جای خواب ندارد، از آمدن خود نادانم است، خیال میکند که بدو ن فکر به این دره آمده است، شاید این دره غیر از همان دره بوده که قبلا در آنجا بشکار میرفته است.

درین چرت و فکر ناگهان آهوئی آهسته آهسته از لاش کوه پایین شد و به سوی مغاره نزدیک و در حرکت بود تا با آخره داخل همان مغاره شد، اژدر خود دیگر درباره بلا فکر نمیکنند او به فکر آنست که چطور این آهو را شکار کند. اژدر خو صددل رایکل کرد و داخل مغاره شد. وقتی که داخل مغاره گردید، آنرا مانند یک خانه کلان و وسیع یافت و یکدانه آهو در بین آن خیز و جست میزد، اژدر خو که شکاری ماهر بود با کمندش آهو را اسیر کرد و کاردرا از کمرش کشید و بنام خدا او را حلال کرده و فوراً کیته اش را از جیب کشید و اندک اوله را در کیته سنگ نزدیک کرد، کیته سنگ را با اوله به دست چپ گرفت و بادست راست کیته را بامهارت خاص خودش به کاربرد تا جرقه های آتش بلند شد و با آخره آتش افروخت.

اودید که د رین مغاره قبل از او کسی دیگر شب را گذرانیده است ، زیرا بوته و چوبهای کوهی موجود است . اژدرخو که دیگر ترس را پشت سر گذاشته به مهارت خود در تیر اندازی اطمینان داشت فوراً آهو را پوست کرد و از گوشت او به کباب کردن مصروف شد . دود چوبهای کوهی و چرچر سیخ کباب آنقدر اژدر خورا مصروف کرد که دیگر صدا های ترس آور دره را فراموش کرده بود . اژدرخو بانانی که در کمر داشت کباب گوشت آهو را با اشتها ی تمام میخورد . چند دقیقه گذشت که ناگهان از دهنه غار سایه بزرگی کم کم داخل غار شد و زن قوی هیکل حامله ای که بقچه ای در زیر بغل داشت داخل آن مغاره گردید .

اژدرخو یکدست به ماشه تفنگ و دست دیگرش در سیخ کباب بود و به حریف خود که ممکن حیات او را به خطر اندازد متوجه بود . ناگهان زن حامله بادست اشاره بد ها ن کرد و با حالت تضرع نشان داد که وی به قصد خوردن گوشت آمده است و به اژدرخو عرض ندارد . اژدرخو هم وضع را درک کرد و به سرعت سیخ کباب را که تکه های خرد گوشت در آن نصب و در حالت جیز و بیز بود به زن حامله نشانش پیش کرد و زن همه کباب یک سیخ را یکبار در دهان انداخت باز دست خود را دراز کرد . اژدرخو به سرعت سیخ دیگر را به او تعارف کرد ، بدین منوال چندین سیخ کباب را زن حامله خورد از حرکات و سیما ی او پیدا بود که نه تنها به اژدرخو ضرر نمیرساند بلکه خلیها از او راضی است . در اخیر زن حامله به اژدرخو اشاره کرد که از غار میرود و همان بقچه را به طرف او انداخت و دست خود را طوری حرکت داد که وی از او راضی است . و همچنان خطری اژدرخو را بعد از خارج شدن او تهدید خواهد کرد . اژدرخو فهمید که سرنوشت او بعد از خارج شدن زن حامله در بین مرگ و زنده گی است .

زن حامله از مغاره برآمد . پاسبی از شب نگذشته بود که اژدر خورا خواب گرفت ، او که با تجربه بود میدانست که هرگاه شب شود بوی

کباب و گوشت خام جن و دیو را بسوی خود میکشاند، اژدر خو چپنش را بالای لاشه باقیمانده آهوانداخت و خودش در اطاقی که در کمر مغاره بود بالا شد و بحالت نشسته بخواب رفت ناگهان داخل مغاره دوباره تارک شد. کم کم سیاهی بزرگ بشکل يك آدم قوی الجثه مبدل گردید و آمد آمد تا نزدیک لاشه آهو رسید، با هر د و پنجه دستش که مانند آهن جلایش میداد به بسیار قهر بالای لاشه آهو زد که استخوانهای آن از هم متلاشی گردید و با خود زمزمه میکرد که «دیگر گوشت بده نه، دیگر گوشت نمیدهی؟» و قتیکه این آهن پنجه قوی هیکل در حالت بر آمدن از مغاره بود اژدر خوباتمام نیروی خود چنان تیری به سرش زد که باصدای مهیب بر زمین غلتید و دو باره برخاست و از داخل مغاره بسرعت به گریز شد.

اژدر خواز جایش حرکت نکرد و دو باره تیر رادر کمان کرده تاصبح بیدار بود، تا اینکه شعاع نورانی صبحگاهی پرده ظلمانی شب را درید مرغکان به چرچر و کبکان به قهقهه زدن شروع کردند و آفتاب برآمد. اژدر خو آهسته آهسته با تفنگ بدست چپ و باکارد که بدست راست داشت از دهن غاری بیرون شد باطراف مغاره نگاه کرد دید قطرات خون سیاه رنگ هر طرف چکیده است جریان خون را تعقیب کرد، آمد و آمد تا اینکه قطرات خون مانند نقطه های مسلسل داخل مغاره دیگر شده است درینجا اژدر خوب روی زمین دراز کشید، گوش خود را بر زمین نهاد تا اگر از صدایی که در داخل مغاره هست چیزی بشنود. اژدر خوب صدای آهسته آهسته ناله ام ام را شنید کم کم سرش را بطرف داخل مغاره نزدیک کرد واز گوشه بوته کوهی باچشمان تیز بین خود دید که همان زن حامله بالای سر همان آهن پنجه که شب هدف تیر او قرار گرفته بودنشسته پنبه را با نمک یکجا کرده بزخم سر همان آهن پنجه میگذارد.

اژدر خو بعد ازاطلاع حاصل کردن زن حامله را با همان آهن پنجه بحال شان گذاشت رفت و قصه را به همسایه گان خود باز گو کرد که

دیشب برسر او چه گذشته بود. موسفیدان قریه باهم مشوره کردند که باید آهن پنجه کشته و زنش آورده شود و از او باید پرسید که آیا آهن پنجه های دیگر هم درین دره هست یا خیر؟ همچنان باید بدانند که فرق آهن پنجه باغول بیابان و بادیه شاخدار چیست و چه شباهت هایی بین زن حامله و مادر آل و یا ام الصبیان وجود دارد.

موسفیدان قریه باهم دیگر زمزمه و سرگوشی میکردند که اطفال خورد سال و زنهای را ازین واقعه خبر نساژند زیرا دیگر آنها نمیتوانند که در وقت ییلاق گوسفندان و ماده گاوها را درین دره به چرانیدن ببرند. بهتر است ایشان ازین واقعه آگاه نگردند، موسفیدان از اژدرخو خواستند که بقسم راه بلد و مرد باتور (دلاور) و رجل و ایشان بسوی همان مغاره برود اژدرخو گفت: من بخاطر دفاع خود این کار را کرده ام. دیگری به آهن پنجه زخمی کار دارم و نه بزنی حامله من دو باره هرگز در آنجا نخواهم رفت، بالاخره موسفیدان قریه چارنفر دیگر را موظف کردند که بدون اژدرخو بهمان دره بروند، زمانی که موظفین داخل دره شدند باز همان صداهایی که اژدرخو ترسانده بود این اشخاص را نیز به وحشت انداخت ایشان چند قدم دیگر به پیش رفتند تا بالاخره به همان مغاره آهن پنجه زخمی که بازن حامله بود رسیدند و دیدند که در بین مغاره زنان و مردان خورد و بزرگ بالباسهای رنگا رنگ در حال رقصیدن و خوشحالی بودند، بوی عود چنان تیز بود که هریک ایشان عطسه میزدند، ایشان نظارت میکردند، تا اینکه مرد بسیار خوش منظری از بین رقص آکنده گان جدا شد و ازین اشخاص پرسید و گفت: شما اینجا چه میکنید؟ ایشان جواب گفتند که به تماشای آهن پنجه آمده اند.

مرد خوش منظر دو باره از ایشان پرسید که شما چطور خبر شده اید که در اینجا آهن پنجه است؟ ایشان جواب دادند که به ایشان اژدرخو قصه کرده است. آن مرد دو باره به رقص کننده گان پیوست و شروع

برقصیدن کرد، کم کم از دهن هریک شان جرقه های آتش نمایان میشد. ناگهان آتش اوج گرفت تا اینکه لیمه های آتش این چار نفر را پیچاند و همه شان چشمان و گوشهای خود را از دست دادند، ناگهان از داخل مغاره صدای مهیبی بلند شد. پروید که جزای اعمال شما که بخاطر تجاوز آمده بودید بشما رسید.

این چار نفر باحال پریشان به بسیار مشکلات خود را به قریه رسانیدند و تا آخر زنده گی با چشمها و گوشهای سوخته و معیوب زنده گی کردند. و برای اهل قریه مثل شده بود که هر کس میخواهد چشم و گوش خود را از دست دهد به دره سیاه خوال برود آن دره هنوز بنام دره سیاه خوال است، هرگاه کاروان و قافله و سواربان و چوپانی از آنجا میگذرد قلبش به طیش میاید که چه وقت صداها و سنگها ایشان را تهدید خواهد کرد؟

میر گند

ACKU

برج ثور آخر شده بود بره های زیبا با مادران شان مصروف چریدن سبزه های نورس بودند. گروپی از بچه های ده با چنگک های محلی مشغول ماهی گیری بودند. صدای خوکان، قهقه کبکان و نغمه پلبلان سنگی در کوه بچه های دره طنین انداز بود. دریای خروشان ونیلگون بندامیر به زیبایی خاص دره افزوده بود. یکی از بچه ها بنام عبدل یکدانه ماهی را بچنگک گرفت و بدیگران مباحثات کرد که چطور او بهتر از دیگران ماهی را صید میکند و میرگند خوب هست، بچه های دیگر به او به بی اعتنائی دیدند و گفتند که چقدر بچه لافوک هستی که با گرفتن یکدانه ماهی از خود توصیف میکنی، تو کجا و میرگند کجا؟ بچه ها درین گفتگو بودند که میرگندی سالخورده در حالیکه عصا چوب بدست داشت قسم زنان بسوی بچه ها نزدیک میشد.

بچه های ده که میرگند را بخاطر قصه هایش دوست داشتند خود را به او رسانیدند. بعد از ادای احترام بچه ها از میرگند خواهش کردند تا به ایشان قصه کسی را که میرگند ماهیگیر میشود بکند.

میرگند تبسم کرد و گفت: بچه ها یم! کسی به گرفتن ماهی میرگند نمیشود. بچه ها مکرر پرسیدند: خیر کاکا میرگند تو چه گرفتی که میرگند شدی؟ میرگند جواب داد بچه ها قصه میرگند شدن و اینکه من چطور میرگند شدم دراز است. باید شبی در خانه حلوا پخته باشد و من نزدیک دیدگان نشسته باشم، تا بشما بگویم که میرگند کیست؟ و چطور من از جمله

ده ها شکاری ماهر میرگند شد بچه ها جست وخیز میزدند. هر يك از بچه ها صدا میکرد کاکا میرگند! مشب در خانه من مهمان هستی، من به مادرم میگویم که حلوا پخته کند و بچه های ده جمع شوند و شما قصه میرگند را بگویند.

میرگند از اینکه بچه ها را سخت علاقمند یافت با ایشان وعده کرد که شب آینده به خانه عبدل که اولتر از همه او را دعوت کرده، مهمان شده و به بچه ها قصه میرگند را خواهد گفت. با فرا رسیدن شب آینده، میرگند با ذهن پر از خاطرات دوره جوانی اش در باره شکار مرغکان، کبکان، آهوان و پلنگ کوهی داخل خانه شد. عبدل از دیدن میرگند سالخورده بسیار خوش شد، او رابه مهمانخانه اش رهنمایی کرد و برایش شیر و قیماق حاضر نمود و بعدا از او اجازه خواست تا برود بچه های همسال خود را از آمدن میرگند خبر کند. بچه ها از شنیدن صدای عبدل بسرعت جمع شدند و راه خانه عبدل را پیش گرفتند تا بخانه او رسیدند. در مهمانخانه عبدل سفره کلان هموار شده و کاسه های حلوا بالای آن چیده شده بود. میرگند که در کاسه مخصوص آهسته آهسته حلوا را میخورد از دیدن بچه های خرد سال که بخاطر قصه میرگندان دعوت را ترتیب داده بودند به تعجب مینگریست. بعد از خوردن حلوا شاه سیف علی میرگند قصه اش را چنین آغاز کرد: من از پد ران و پدران من از اجداد خویش شنیده بودیم که در دره ما چندین نفر بنام میرگند گزشته اند. زمانیکه بچه خورده سال بودم باشکاریان قریه به «دره حصار» (۱) - بابر دره - دره تاریک و دره گوماب به شکار میرفتم. من تازی شکاری را کوتل کرده تابع امر شکاریان پخته سال بودم و آنچه ایشان میگفتند من به آن عمل میکردم. کم کم کلان شدم علاقمندی من به شکار زیاد شد روز های اول به شکار مرغان کوهی مانند سی سی و کبک دزی می برداختم و بالا خره روزی آهوی زخمی را که شکاری دیگری به تفنگ زده بود هدف تیر قرار دادم. آهو بر زمین غلطید و من دوان دوان او را دستگیر و با چاقوی خود حلال کردم، من توان آنرا نداشتم که آهو را از لاشه کوه یابین کرده بخانه برسانم، مانند دیگر شکاریان دل وجگرش را با مقداری از گوشت های خرد و ریزه از ران و سینه اش جدا کردم و باقی را در برین

ریگها در دامنه کوه دفن کردم زمانیکه بخانه آمدم پدر و مادرم منتظر من بودند زیرا بسیار ناوقت شده بود. زمانیکه چشم پدرم بمن افتاد فوراً مرا در بغل گرفت و علت ناوقت آمدن را از من پرسید. من قصه کشتن آهو و آوردن گوشت را که باخود داشتم بازگو کردم. پدر و مادرم خوشحال شدند و نهایت درجه از من تقدیر کردند و گفتند که توهر وقتیکه باشد میرگند خواهی شد.

پدرم تفنگ خود را بمن داد و گفت: بعد ازین بهدف آن بشکار بروی که روزی میرگند شوی. من هم به امید اینکه روزی میرگند خواهم شد چندین سال شکار کردم، آهوان زیاد را کشتم، روزی از پدرم پرسیدم که من چندین صد آهو را کشته ام آیا من دیگر میرگند نیستم؟ پدرم گفت: نه خیر میرگند کسی میشود که اولاً هزار دانه آهو را بکشد و بعد از آن در جریان شکار علایم مخصوص و غیر عادی از آهوان مشاهده کند و سپس تفنگ خود را به فاصله دور از قریه در بین خاک پنهان کند و اهل قریه را بگوید که تفنگ وی در فلان محل دفن است اما جای دقیق آنرا نگوید. سپس اهالی ده در جستجوی تفنگ میرگند شوند و هر کدام که آنرا پیدا کند دوبار به بهای زیاد بالای خود میرگند بفروش برسانند و بعد از آن شکاری عادی لقب میرگند را بخود میگیرد و همیشه در شکار آهوان تدبیر درست می‌سجد و شکاریان جوان را تربیه میکند.

من چندین سال دیگر باز به شکار مصروف شدم و هر وقتیکه آهوئی را میکشتم در مغاره‌یی پنهانی یک خط میکشیدم. مدت ها گذشت روزی درون همان مغاره رفتم و تعداد خطها را شمار کردم دیدم که حتی بیشتر از هزار آهو را کشته ام بعد از آن تاریخ هر وقتیکه به شکار آهوان میرفتم متوجه بودم که از آهوان علایم غیر عادی را مشاهده کنم تا لقب میرگند را کمائی کنم، در یکی از روز ها گله آهو را جرگه کرده در قید شکار در آوردم. تا اینکه یکدانه آهو در حلقه من و چند شکاری دیگر افتید. من میخواستم او را هدف تیر قرار دهم، ناگهان آهو به دو پای عقب خود استاد و با دو دست خود دبه من سر تعظیم را فرود آورد. من از زدن آهو صرف نظر کردم و با دیگر شکاریان فهماندم تا آن آهو را رها کنند که در مقابل من سر تعظیم گذاشته و من بعد ازین لقب میرگندی

را کمائی خواهم کرد. شکاریان دیگر گفته های مرا قبول کردند و آهو از بین جرگه شکاریان جست زده از نظر ها ناپدید گردید. من بادل شاد بخانه آمدم و برای پدرم قصه را گفتم پدرم نیز بسیار خوشحال شد و بعد از آن بمن لقب میرگند را دادند .

پدرم بمن گفت که علامات دیگر نیز وجود دارد که تأیید بر میرگند شدن میکند، که یکی از آن عبارت از تعقیب کردن آهوست شکاری را، یعنی زمانی که شکاری در وقت راه رفتن است آهو او را دنبال میکند. زمانیکه شکاری به آهو روی میاورد تا او را هدف تیر قرار دهد آهو به عقب میدود .

دومی آن است که هر گاه شکاری آهویی را در بین گله آهو هدف تیر قرار دهد گله آهو در نظرش به گرویی از زنان بالباسهای رنگا رنگ مبدل گردیده او را مجبور میکنند تا به آنها فیر نکند. بهر صورت من اینک میرگند هستم و لقب میرگندی را کمائی کرده ام. هنرمند در آن است که بهتر از دیگران پلان جرگه را طرح میکنم و خوبتر از همه میدانم که چطور آهوان را غافلگیر و چگونه (درخس) راه گریز آنها را حلقه کرده ایشانرا در داخل جرگه مورد اصابت گلوله قرار دهم.

ناگفته نماند که تنها و تنها شخصی در بدست آوردن مهارت شکار آهو لقب میرگندی را بدست آورده میتواند نه در شکار ماهی و پرندگان صحرائی باشند این سخن همه بچه ها رو را طرف عبدل کردند و همه شان از حنجره های خویش گفتار میرگند را تکرار کرده به عبدل خطاب کردند: هی عبدل لافوك از كاكا میرگند شنیدی که تو دیگر میرگند نیستی و به شکار ماهی کسی میرگند نمیشود هی لافوك ناغه شدی، يك مهمانی دیگر بالای تو چپه شد، همه بچه ها هیاهوی کنان از خانه عبدل با تمثیل حرکات و گفتار میرگند با شور و شعف بخانه خویش رفتند .

ACKU

اسپان آتش نفیس

ACKU

شبها در ماه سنبله سرد شده بود. گوسفندان از شدت سردی گردن به گردن نشخوار کنان بخواب رفته بودند اما علی شاه را شیشه اسپری از خواب بیدار کرد علی شاه پهلوهایش را گاهی اینطرف وزمانی بطرف دیگر در بالای فرش نمدی اش دو رمیداد که چطور باید فردا ازین وردیکه کوچ کند وبالای زمینهای به حاصل رسیده خود در دهکده اش در دره گوماب (۱) برود .

علی شاه شب را صبح کرد هوای «دره کوچ راه» (۲) تا حدی سرد شده بود ومردان پیر از شستن دست ورو بخاطر وضو گرفتن ونماز صبح نهایت احساس سردی میکردند . علিশاه مرد کهن سال وکار دیده یی بود برای مردان ییلاق ابلاغ کرد که امروز باید ازینجا کوچ کرده روانه قشلاق شوند . مردها بدون تردید گفته های او را پذیرفته گاو های نرو مرکبان واسپان را حاضر کردند و شروع به بار کو بار کوشدند . هوا کم کم در داخل دره گرم میشد تقریباً ده بجه روز بود که همه مردم داخل ییلاق آماده شده بو دند که جانب دهکده خود (قشلاق) حرکت نمایند

(۱) دره گوماب در قسمت سفلی دریای بند امیر در اولسوالی یکاو لنگ واقعست .

(۲) کوچ راه کوتلی است در دره گیر دولنگ که در دره گوماب موقعیت دارد .

تنها کسیکه دروازه ایلک او باتکه سیاه پشمینه بسته مانده بود و هیچگونه اقدامی در جابجا کردن سامان خانه اش بعزم کوچ کشی نکرده بود پیر زنی بود بنام آدینه بیگم .
چند روز قبل یکدانه اسب آدینه بیگم از بین گله اسپان از دشت «سفره کوه» (۱) گم شده بود و پسر جوان او در پی یافتن اسب رفته بود و هنوز باز نگشته بود.

علیشاه چشمش به ایلک آدینه بیگم افتاد و دید که آدینه بیگم هیچ اقدامی در جابجا کردن اموال خود بخاطر کوچ کشی نکرده است . علیشاه بانگ زد آدینه بیگم مگر تو گفته های مرا شنیده ای ؟ امروز روز کوچ است . آدینه بیگم در حالیکه لوله تاب یافته پشم را به اطراف دستش بیجا نده مشغول ریشیدن بود جواب داد علیشاه آقا مگر تو خبر نداری که پیوند در جستجوی اسب من رفته تا او را پیدا کرده بیاورد . من که پیر زنی هستم چطور میتوانم به تنهایی کوچ خود را جابجا کنم .

از شنیدن این سخن علیشاه نگران شده با خود زمزمه کرد . زن ووردیکه (۲) مانده شد خدا کند که او را بلا نزند . گاو ها ، مرکب ها و اسپها از کثرت بار سنگین حوصله توقف را نداشتند و بی تاب میگردند . همه کس آماده حرکت بود علیشاه جز حرکت چاره یی ندیده وزن را در داخل ییلاق تنها گذاشت و با دیگران بسوی پائین دهکده جانب دره گوماب در حرکت شد ند . راه بسیار تنگ و ناهموار بود در هر دو طرف راه سنگهای بزرگ واقع شده گاهی بار حیوانات با سنگهای بزرگ بند میشد اکثر اوقات مرکب ها و گاوان با بارشان چپه می شدند .

مردان ییلاق با همدیگر کمک میکردند و بسرعت گاو و یا مرکب را مجددا بار میکردند .

زنها اطفال خورده سال را به پشت و آغوش خود گرفته بودند و عده یی که اطفال خورد نداشتند . دبه های روغن و خریطه های قروت را به فرق سر خویش گذاشته آهسته - آهسته از کوتل پا بین می شدند . هوا گرم شده بود رخسار زنهای باردار غرق عرق شده بودند . کم - کم دهکده

۱- دشت سفره کوه در سطح مرتفع دره بند امیر موقعیت دارد .

۲- وردیکه ییلاقی که خالی از سکنه باشد .

نمایان میشد باد دره دیره های گنشم را گاه این طرف و گاهی آنطرف شوز میداد. غرش دریا و وزش باد در دره، اهل دهکده را بخاطر سال گذشته شیاف می انداخت که چطور با خوشی و آرامی از ییلاق کوچ کرده به دهکده آمد بودند. اما امسال هیچ نمیدانند که چرا علیشاه یکبار به آنها خبر داد که باید ناگهانی کوچ نمایند و با این دست و پاچگی بطرف قشلاق بیایند. عده یی از زنهای در باره آدینه بیگم فکر میکردند و با خود میگفتند: ای

بیچاره زن بیوه کس نداشت که کوچ او را پائین کند. خدا کند که امشب در وزدیکه او را بلا نزنند. در همین ضمن علیشاه از پهلوی زنهای گذشت و شنید که ایشان در باره آدینه بیگم و خطر احتمالی بلا در گفتگو بودند. علیشاه خود داری کرده نتوانست و به زنهای گفت که مادرها من شنب گذشته خود آب دیدم و از خواب که بیدار شدم فوراً شما را به کوچ کردن واداشتم. آیا میدانید که دلیل آن چه بود؟ زنهای سرا سینه شدند و جابجا ایستادند و گفتند: نه خیر علیشاه شما چه خواب دیدید بگو

خوابت در باره چه بود. علیشاه گفت: من در خواب شیمه اسپیی را شنیدم این بمعنای آنست که همان دو دانه اسپ که از دهن شان آتشی جرقه میکند و با دو پای پس ایستاده و باد و پای پیش با همدیگر بند و بغل اندازند همین دره میگذرند. این قصه را پدر کلانم به پدرم گفته بود که چندین بار در همین ایام چنین اتفاق افتاده بود من خواستم که قبل از گفتن این دو اسپ کوچ نموده به دهکده خود برویم. زنهای یکجایی چیخ زدند آخر چرا آنزن پیر را تنها گذاشتی، چرا خودش را با خود نیاوردی آخر این چه همسایه داری است.

علیشاه گفت: من میدانم که چه باید بکنم من وقتیکه به دهکده رسیدم قبل از نماز شام آدینه بیگم را حصار میکنم. یاسین شریف را میخوانم و در تیغه کارد چوف میکنم و دم آنرا بسوی ایلک آدینه قرار میدهم تا چشمان این اسپهای آتش نفس کورو گوشهای شان کر شوند و به آدینه بیگم ضرر رسانده نتوانند.

تقریباً دو بجه روز بود که گاو ها و مرکبان بار دار و زنان و کودکان سوار بر اسپان به قشلاق رسیدند. مردان در پایین گردن بارها و زنهای در جاروب کردن خانه ها و جا بجای کردن سامان خانه های شان مصروف

شدند. شب فرا رسید و اهل قریه چراغهای تیلی شانرا روشن کردند و مردان ده هر آنچه را که در خانه های شان پخته بودند، در منبر آوردند تا با علیشاه یکجا صرف نمایند و از مشکلات کوچ و سفر چیزی بگویند. یکی از مردان ده افتا به ولگن را آورد و همه دستهای شانرا شسته نان را یکجا صرف کردند. آنشب شب پر ماجرای بود. آدینه بیگم در داخل وردیکه یکه و تنها مانده بود.

هرطرف او را سیاهی و بته های کوهی احاطه کرده بود. آدینه بیگم از ترس آنکه کسی از لاشه های کوه داند که در وردیکه کسی مانده است آتش نیفروخته بود. پاسی از شب گذشته بود که از پایان دره دواسپ بدون سوار شیشه کنان در حالت چهارمل بسمت بالای دره در حرکت بودند.

آدینه بیگم ایلک خود را حصول کرده بود و در بین شال پشمینه یی خود را پنهان نموده بروی در داخل خانه ییلاقی خود افتیده بود. اسپ ها در حالیکه بادو پای عقب ایستاده شده و با دو پای جلوی یکدیگر در شیشه و جنگ بودند، در حالیکه از دهن شان شعله های آتش بسوی آسمان بلند بود بطرف بالای دره پیش میرفتند آدینه بیگم صدای شیشه اسپانرا از نزدیک می شنید کم کم صدای اسپ ها خا موش میگردید مگر قلب آدینه بیگم بسرعت در طپش بود. طپش قلب او بالا ترو بالاتر شده رفت و بالاخره در بی حالی وضعف او را خواب برد. یک وقت آدینه بیگم از خواب بیدار شد دید که علیشاه با گروهی دیگر از مردان ده در اطراف خانه اش اینطرف و آنطرف قدم میزدند. آدینه بیگم قوت قلب یافت آهسته شال پشمینه را از بالای - خود بدور انداخت از ایلک خود بیرون شد و دید که علیشاه تفنگ به شان دارد وعده یی از همسایه های او باتا زیان شکاری و چوب دست ها و چار پایان اطراف علیشاه را احاطه کرده اند.

علیشاه صدا کرد: سلام آدینه بیگم شب بخیر گذشت؟ آدینه بیگم در جواب گفت: از لطف خداوند اسپهای آتش نفس از پایان دره مستقیماً بسوی بالای دره شیشه کنان رفتند و به سمت راست تقاطع دره یعنی شینه (۱) که همین وردیکه ما باشد دور نخوردند. اما علیشاه خدا همچو روزی را بالای هیچکس نیاورد.

(۱) شینه: محل تقاطع دو دره را گویند.

علیشاه گفت :

با وصفیکه من دم تیغ کار در حصار شده را بسوی پائین دره مانده بودم و شب گذشته باخاطر آرام بخواب رفتم از اینکه از همه خانه ها يك کاسه حلوا در داخل منبر آورده شده بود و از خانه شما کسی نبود برایم بسیار سخت گذشت .

آدینه بیگم مردان ده را بخانه دعوت کرده آتش افروخت و دیگر سیاه چودنی اش را بار کرده حلوائی لذیذ پخته و به عنوان نذر در بلا به علیشاه و مردان همسایه تعارف کرد. بعد از خوردن حلوا مردان ده کوچ آدینه بیگم را بار کردند. زمانیکه از دره پائین می آمدند هر يك نقشهای سم اسپان آتش نفس را به دیگری نشان میداد و وحشت زده از آن دور میشدند .

بعد از چند ساعت کوچ آدینه بیگم به ده رسید زنان ده شادی کنان از او استقبال کردند خانه اش را جاروب نمودند و سامان خانه اش را جایجا کردند آدینه بیگم بسیار نگران بوده همه زنهای ده را دلداری میدادند که خوب شد بلا بخیر گذشت. آدینه بیگم بعد از جایجا کردن خانه به نزد علیشاه رفت و از او درخواست کرد که چند نفر را در عقب پسرش که در جستجوی اسپان گم شده اش رفته است بفرستد تا او را پیدا کرده بیاورند. علیشاه مردان ده را جمع نموده درباره جستجوی پسر آدینه بیگم که نامش «پیوند» بود مشورت کرد هیچ یکی از مردان ده به تنهایی جرئت نکردند که در جستجوی پسر آدینه بیگم به راهی که اسپان آتش نفس رفته است بروند. علیشاه گفت: ای مردان ده شما نباید اینطور جبون باشید. بالای خدا در پناه خدا بیائید من با دو نفر شما میروم تا پیوند را پیدا کنم .

علیشاه در خانه اش رفت و لباس شکار خود را پوشید تیر و باروت کافی باخود گرفت تفنگ چقماقی اش را پاک کرد. دو نفر دیگر از اهل ده نیز چنین کردند. روز از نیمه گذشته بود. علیشاه با دو نفر و سگ شکاری اش آغاز برفتن کردند علیشاه به همراهانش گفت: امشب در وردیکه میمانیم و فردا در دشت سفر کوه در جستجوی پیوند و اسپش خوا هم بود. همراهان علیشاه پسر ترسیدند و گفتند: علیشاه ممکن است آن اسپها امشب در وردیکه آمده باشند علیشاه گفت: من از پدرم و پدرم از جد

خودشنیده است که گذر اسپان «کوچ راه» سال یکدفعه از پائین دره بطرف بالای دره است مراجعت آنها راهیچ کس تاحال ندانسته که چطور دوباره به پائین دره می آیند وبعد بطرف بالای دره در نیمه شب شیشه کنان حرکت مینمایند باز هم غیب دا ن خداست .

علیشاه در جلو و همراهانش بدنبال به راه پیمائی شدند رفتند و رفتند تا اینکه نزدیک وردیکه رسیدند. علیشاه ایستاد شد، تفنگ خود را پر کرده عیار نمود. گردن بند سگ شکاری را از گردنش کشید گویا آهوپی نزدیک است. همراهان علیشاه پرسیدند علیشاه! چه گپ است مگر تو آهوپی را دیده ای؟ علیشاه گفت: نه خیر دلم گواهی میدهد که همان اسپان آتش نفس در میدانی وردیکه در گشت و گذار اند. از شنیدن این سخن موی بر بدن همراهان علیشاه راست شده بود گلوی شان گرفته و رنگهای شان سفید گشته بود، علیشاه ایشانرا دلداری میکرد و به ایشان میگفت چرا شما میترسید در حالیکه علیشاه در پهلوی شما است. هر سه نفر باسگ شکاری آهسته - آهسته به محوطه وردیکه نزدیکتر و نزدیکتر میشدند. ناگهان علیشاه جست ز دوخود را در پناه کوه بجهی انداخت و دست به ماشه تفنگ برد. همراهان علیشاه نیز در عقب او خود را پنهان کردند همراهان علیشاه دیدند که اودو دانه اسپ را که موهای دراز داشته در میدانی وردیکه خوابیده بودند هدف گرفته است. همراهان، علیشاه را مانع شدند آخر این اسپها بلا هستند، نزدیک ضرر شان شما خواهد رسید.

صدای تفنگ چنان بشدت بدره طنین انداز شد که تمام حیوانات وحشی و پرندگان گوهی به تکان آمدند، همراهان علیشاه دیدند که دو اسپ هیبت ناک از زمین جست زدند در حالیکه از دهن شان لپه های آتش در هوا پخش میشد مانند دو تکه ابر از بین دره بسوی فضا صعود کردند و از نظر شان ناپدید شدند. علیشاه بسرعت بسوی وردیکه می دوید تا ببیند که غیر ازین دو اسپ آیا دیگر چیز ها نیز در وردیکه آمده است و یانه تا آنها را نیز هدف تیر قراژ دهد. علیشاه هر طرف دید چیزی بنظر نخورد و ناگهان چشمش به خانه آدینه بیگم افتید دید که «پیوند» در بین ایلک مادرش در حالیکه چندین زخم بر بدن داشت بحال بیجان افتیده است .

ACKU

خرسها بخواب رفته بودند

ACKU

در اوایل ماه جدی کم کم دره های سرد ولج را برف نازك پوشانیده بود که ملا میرگند به عزم شکار به قله گیروی (۹) قریه اش به فاصله یکروزه راه خود را رسانید. میرگند تعداد زیادی از آهوان را بچشم دید دلش بسیار می خندید اگر آهوئی بچنگالش بیاید. ملا غرق تفکر بود. هی بالای برفهاراه میرفت و کم کم بسوی قله کوه نزدیک میشد. از مسافه دور آهو انرا میدید که هرطرف در چراگاه مشغول اند، ملا عجله میکرد تا هرچه زود تر نزدیکتر شود. ناگهان در مقابلش دره دیگری نمایان شد که برفهای زیاد وضخیم او را از رفتن باز نگه داشت. میرگند تلاش میکرد تا دره را قطع کند و خود را به دامنه کوهی برساند که آهوان در چراگاه اند. میرگند چند دفعه افتید و با احتیاط تفنگ چقماقی اش را محکم گرفت تا نشود که سر بخود صدا کند و او را بکشد و یا آهوان را تور بدهد. ناگهان میرگند کم طالع در داخل برف فرو رفت. هر قدر دست و پا کرد. سود نداشت تا اینکه چندین متر در زیر برف فرو رفت. میرگند کلمه اش را خواند و دیگر امید زنده گی در دلش نبود. آهسته آهسته طرف زمین کشیده میشد. بعد از چند دقیقه میرگند خود را در داخل خالیگاه دید که در بین برف پناگاه خوبی بود. میرگند کمی نفس به راحت کشید. برفها را از سرور و لباسش پاک کرد.

به هر اندازه که طرف کنج خالیگاه میرفت خود را راحت تر مییافت زیرا دیگر سردی برف را حس نمیکرد خالیگاه تاحدی گرم بود. میرگند بعد چند ساعت اندک روشنی را از سوراخ برفها میدید. با استفاده از همان روشنی میرگند چقماق خود را از کمر کشید، واوله (۲۰) را تیار کرد. آتش افروخت و دید که غاریست بسیار وسیع و دراز و بته و چوبهای خشك هر طرف افتیده است. هنوز هم غار پایان نیافته و هر طرف کج و پیچ غار کهای دیگر دیده میشد. میرگند خدا را شکر کرده در پهلوی آتش خود را گرم نمود. یکدانه چوب را در داده اینطرف و آنطرف راهشاده کرد. در گوشه های غار جوالهای نان خشك - قروت - سماروق و میوه های خود روی گوهی مانند بادام، چکه و سیا چوب را مشاهده کرد.

حال میرگند برای زنده ماندن امیدبیشتر پیدا کرده است کم کم برایش آن اطمینان پیدا شد که ممکن است روزی ازین غار بیرون شود.

آنشب میرگند ترسیده ترسیده آتش افروخت و مقداری قروت را با آب برف مالید و نانهای خشک را در بین آن تر نموده نوش جان کرد. میرگند باشکم سیر آنشب با لباس جانش در پهلوی آتش خوابید. فردای آنشب باز میرگند از روغن قروت و نان خشک برای خود قروتی ساخت و خورد.

حال میرگند بفکر آنست که چطور برفهای ضخیم را نقب بزند و بروی زمین برآید. میرگند چوب دست خود را گرفته آهسته آهسته برفها را سوراخ میکند و به یکسمت غار انبارمینماید، میرگند دیگر از آگاهی زمان بی بهره مانده است، نمیداند که چه وقت شب و چه وقت روز میشود خلاصه اینکه میرگند تا روزهای نزدیک نوروز را در بین غار داخل کوههای برف گذشتاند. آخر با همت و تلاش نزدیک به سطح هموار زمین رسیده بود. ناگهان سوراخی از بیرون پیدا شد و شعاع آفتاب بداخل دمید. میرگند آنقدر خوشحال شده بود که بدون اختیار صدا کرد افتو، افتو میرگند را به سوراخ کردن برف بگذارید بیا ید که از فامیل آن خبر شویم که بالای زن و بچه های خورداو چه گذشت. همان شب که میرگند بخانه نیامد زنش فکر کرد که شاید میرگند در قریه همجوار محل شکار خوابیده است. چند شب دیگر هم میرگند معلوم نشد. برادرانش چیز او را تعقیب کردند تا اینکه نشان او را در جایی که از زیادت برفها سو-

راخهای دره و مغاره ها نا پدید بود یافتند. برادران میرگند بکلی با و ر کردند که میرگند در بین برفها فرو رفته و او را یخ زده است. چند هفته دیگر انتظار کشیدند باز هم از میرگند خبری نیامد. برادران میرگند، زن و اقارب شان فهمیدند که میرگند برای ابد نخواهد آمد و ممکن است سالها در بین برفها پر حجم و یخ زده باقی بماند، مر دمان ده، - برادران وزن و بچه های میر گند در طی سه ماه کم کم او را فراموش کردند. اهل ده زمزمه میکردند که زن میرگند خوبسیار جوانه، بچی شوی نمو کوتاه. مردی از اهل ده که زنش مرده بود به خانه پدر و مادر زن میرگند، خوا- ستگار فرستاد. پدر و مادر زن با برادران میرگند مشوره کردند و بالا- خره بموافقه رسیدند که در پانزده حمل که هوا تا حدی معتدل میشود

هروسی زن میرگند را با حیدر بیگ بر گزار نما یند .

و اما میرگند هر روز فاصله معینی را بداخل برفهای ضخیم به سوراخ طولانی اش می افزود و نزدیک بود که بروی زمین برسد. شبی میرگند از میوه های کوهی و بالخصوص از بادام کوهی زیاد خورده و پهلوی آتش افروخته لمیده بود و کم کم چشمش بخواب میرفت که ناگهان صدای فرس فرس عطسه خرسی بگوشش رسید. میرگند از شنیدن عطسه خرس قلبش به تکان آمد. فکر کرد که دیگر زنده نخواهد ماند زیرا ممکن است درین غار تعداد زیادی از خرسان که در هنگام زمستان خواب موسمی دارند موجود باشد و او با آنها شب و روز جنگ نخواهد توانست عطسه ها خموش شدند تا فردای آنشب دیگر عطسه شنیده نشد، میرگند که تجربه کافی در شکار داشت فهمید که در عرصه یکمفته آهسته آهسته خرسها بیدار میشوند و شروع بخوردن غذا های ضروری شان میکنند. میرگند فکر کرد که اگر در عرصه سه و چار روز از غار بدر آید خوب والا طعمه خرسان خواهد شد. او مانند سابق به سرعت در شکاف کردن برف مصروف بود، تا اینکه آخرین چوب دست او به بوته کوهی اصابت کرد و یک سوراخ کلان نمایان شد و در مقابل آن سنگی ظاهر گردید و میرگند جست زد و از بین انبوه برفها خود را بزمین هموار که کم کم برف ذوب شده اله چلیک شده بود انداخت و باتماس بدن خود به زمین فهمید که دیگر امید به زنده گی دو باره به او دست داده است

و میتواند بزودی بخانه خود برود و بازن و بچه های خود ببینند. میرگند از اینکه متیقن شده بود که راه خود را تیار کرده است، دو باره در همان جای اصلی اش شب را گذشتاند و فردای آنشب مقداری قروت و بادام و نان خشک را در کمر کرد، خدا را یاد نمود، عصا چوب بادامی اش را بدست راست گرفت و تفنگ چقماقی اش را در گردن حمایل کرده بیابان در پیش گرفت. میرگند که از کوه و دره و دشت بکلی آگاه بود از کوتاه ترین راه، راه خانه اش را در پیش گرفت و بعد از یکشب و یکروز داخل دره شد که ده شان در آنجا موقعیت داشت. زمانیکه میرگند نزدیک ده شد، هیاهو و جمع وجوش صدای ساز و دول پشیمپوی زنان توله توله زنهای کوه طنین انداز بود. میرگند بیش از حد خوشحال

بود که خدا چطور به او رحم کرد که بعد از سه ماه زنده گی در بین سیاه چاه برف و مقاره خطرناک اینک خود را نزدیک خانه اش میبند . کم کم میرگند بخانه اش نزدیک میشد ، تا اینکه بدروازه خانه رسید دید که همه هیاهوی درخانه او برپا ست . بسرعت داخل خانه شد . برادران میرگند او را شناختند . بچه اش دوید و آتی آتی گفته خود را در آغوش او انداخت . مجلس مختل شد . یکی طرف دیگری میدید . چه گپ است میرگند دو باره زنده شده آمده است میرگند دید که زنش لباس عروسی در بر کرده و در پهلوی او حیدر بیگ آشنای قریه اش بحیث داماد نشسته است . حیدر بیگ را عرق زیر گرفت و جانش گرم آمده بود . گلوی خشک شده بود ، گوشه پایش صدا میکرد . آخر چه شد ، چه کاری شد . من چه کنم ، زن از کیست ؟ از من است ؟ و یا از ملا میرگند . من چه تقصیر دارم . این زن را به نکاح قانونی گرفته ام . ملا امام نکاح مرا بسته است دیگر کسی مرا ملامت کرده نمیتواند .

میرگند هم به قهر آمده بود ، با صدای بلند نعره کشید که هنوز میرگند زنده است . میرگندی که در شهر خراسان - شهر تاریکی - شهر واهمه ، سه ماه زنده گی کرده بود و حالا زنده بخانه آمده است چطور شد که زن مرا به کسی دیگر عروسی میکنید هیچ کسی به میرگند جواب نداد . همه سکوت کرده بودند ، زن میرگند هم از ترس بخود میلرزید .

میرگند دست به ماشه تفنگ برد و میخواست به حیدر بیگ حواله کند برادران میرگند خود را مقابل میرگند قرار دادند و او را نصیحت کردند . میرگند باتور هنوز هیچ کار نشده است . دست حیدر بیگ به این زن نرسیده است اگر چند لحظه دیگر نیامده بودی البته زن تو مال حیدر بیگ بود ، حال زن از تو است حیدر بیگ دیگر نمیتواند این زن را بگیرد بخیر آمدی بنشین دمی براحت بکش و بما بگو که بر تو چه گذشت . میرگند به برادران خود گفت که حیدر بیگ را از خانه بیرون کنند ورنه او را هدف تیر قرار خواهد داد برادران میرگند حیدر بیگ را ماهرانه از خانه کشیدند و میرگند را در پهلوی عروس نشانند ملا امام دو باره نکاح میرگند را با زنش بست بخاطر آنکه به او خداوند عمر دوباره داده بود .

ACKU

بابہ الف

ACKU

در روزگار قدیم چوپانی بود بنام بابۀ الف با قامت بلند سینه فراخ و دستها و پا های درشت و استخوانی صورت کوسه و آفتاب سوخته اش نشان میداد که او زیاد گرم و سرد روزگار را دیده و مزه تلخی های آنرا چشیده است بابۀ الف لباسهای ژنده به تن - چین شاریده به شانه و چارق (۱) های کهنه به پاداشت. روزگارش خیلی بد بود. او هر شب موقعیکه به خانه می آمد از نگاههای زن و اطفالش میدانست که آنها انتظار مژده بهبود زنده گی را از او دارند. مگر روزگار او از سالها به اینسو همانطور بد که بود، بود.

او یکشب هنگامیکه فقر و بد بختی در زنده گی اش به حد نهائی رسیده بود بعد از اندیشه زیاد به زنش گفت :

زن! درین ملک دیگر چاره زنده گی برای مانمانده است. بهتر است که ازین دیار شوم و بد رخت سفر بندیم خدا مهربان است شاید جایی بیابیم که بتوانیم به آرامی زیست نما ئیم. زنش نیز که راه دیگری برای ادامه زنده گی در آن دیار نمیبیند، به این سفر موافقه مینماید. در سپیده دم فرد ای آنشب بابۀ الف با روبندۀ شانرا بالای مرکبش بار نموده با زن و دو طفلش بدون اینکه همسایگان خبر شوند خانه محقر شانرا ترك نموده با حسرت و اندوه به سوی سر زمین نامعلومی رهسپار میگردند. با بابۀ الف و خانمش باکو هساران و دشت های سبز و دریای خروشان دیار شان که

از آوان طفولیت درد امان آن پرورده شده بودند ، باریختن اشک ناامیدی وداع میکنندوبه راهشان ادامه میدهند هنگامیکه آنها از جلگه های سرسبز وکوه پایه ها میگذشتند پرنده گان خوش الحان که در طبیعه اشعه خور- شید صبحگاهی بال وپر میزدند مید یزند که مرد سالخورده وزن ژولیده موی بادو طفل افسرده باحالت پینو ایی رخت سفر بسته اند. آنها از شاخه های سبز به حال زار این خانواده محروم غصه میخورند و ترانه بینوایی آنها را میسرودند .

واضح است که این سفر نا معلوم آینده پر تشویش را پیشرو داشت اما در برابر يك عزم متین بمنظور بدست آوردن زنده گی خوب همه این بیم وخطر ها زیر پاشده هر دقیقه یی که میگذرد این کاروان كوچك و افسرده احوال از خانه یی که میراث اجدادی شان بود دور تر و دور تر میگردد تا اینکه کم کم او از وادی هموار داخل دره پرهیا هویی میشود که زمزمه ابشار ها وو زش باد ها وجنبش درختان وصدای غوگان صحنه عجیبی را ایجاد کرده بود واطفال كوچك او احساس ناآرامی میکردند. بالاخره اطفال یکی بی دیگر در بالای دوش پدر ومادر بخواب رفتند وپدر ومادر سالخورده لاجرم در کنار سنگی مرکب خویش را بسته وبا چقماق دست داشته شان آتش افروخته وبستر مند رس خود راهموار میکنند واطفال خواب برده را بخواب میسپارند.

مادر نیز با اطفال در زیر يك لحاف که پنبه هایش از کثرت کهنگی بر آمده بود در خواب میشود. پدر که مرد مسئول زنده گی این قافله بی سامان است در تلاش و جستجوی سبزه ها میگردد که تاسد جوع کند وقدری هم به اطفالش تهیه نماید. او شاخه چوبی را آتش زد ودر روشنائی آن در تلاش و جستجوی آن سبزه ها وگیا هان گردید. چند بوچه (۲) از گیاه سبز وچند دانه از رواش را دریافت و خورد و قدری هم باخود همراه آورد ودر وقت باز گشت ناگهان از زیر پایش کبکی پرید او راتکان داد . پیر مرد سالخورده متوجه شد که چند دانه تخم کبک در جایش مانده است ، فوراً خدا را حمد کرد وآن تخم ها را در گوشه دستارش پیچا- ند وروانه خوابگاه اطفال خود گردید وبا روان آرام در کنار خانم واطفالش به خواب رفت. در خواب دید که یکدانه عنکبوت تار های خود را برای

شکار مگسان گسترش داده و یکدانه مور در آن افتیده است ناگهان مور پهلوی دور میدهد و تارهای عنکبوت میگسلد و عنکبوت طعمه مور میشود مرد کهن سال فردای آن شب که از خواب بر خاست، خواب چنان در ذهنش نقش شده بود که گویا در بیداری این صحنه را دیده است.

مرد سالخورده چند لحظه بی سربه جیب تفکر فرو برد و بالاخره این خواب را فال نیک گرفت و با احساس شور و شغف اطفال خود را از خواب بیدار کرد و مقدار روایش و سبزه و چند دانه از تخم ها را برای شان خورانید و یکدانه از تخم ها را با خود نگهداشت و در مسیر علیای دره سفر خود را دوام داد و در عرض راه چشمش به خرمن کاهی افتید که یکدانه پنج شاخ چوبین دست شکسته که در بالای آن تکه سیاه نیز آویزان شده بود بشکل عمودی در بالای خرمن کاه نصب گردیده بود تا آهوان این دره از آن بر خیز باشند. پیر مرد سالخورده که تعبیر خوابش را نیک پنداشته بود این پنج شاخ چوبین را از بالای خرمن کاه پائین کرد و بالای بار مرکبش بست و با خود حمل نمود. در آن روز تا به شام به هیچ انسان و حیوانی در سر راه خود برخورد. بالاخره طفل رحیل بر زمین زد و در گوشه ای از بیشه درختان خود رو مرکب را بچراگاه زد و خودش با اطفال خود بسمت لاش کوه ها و بلندی و پستی دامنه ها و اعماق درختان غلومتوجه گردید.

ناگهان طفل بزرگش صدا کرد بابه جان: آن دود را ببینی که از دامنه آن کوه بطرف بالا بلند است پدرش متوجه شد دید که گفتار طفلش درست است. باب الف به خانم و اطفالش گفت:

من میروم تا از نزد هر کس که در داخل آن خانه باشد برای شما نان بیاورم.

بابه الف کوسی کهنه اش را پوشید و کمر خود را بست و تخم کبک را در جیب و پنج شاخ را به دست گرفت و یکدانه بقیه را نیز در زیر بغل خود کرد و بسوی همان مغاره روان شد و با خود فیصله کرد که تا صاحب خانه را بترساند و از وی غذا بدست آورد.

آهسته آهسته به نزدیک مغاره کوه رسید، دید که تنها یک غار نشیمن وجود دارد و در محوطه آن هیچکس دیگر نیست و خموشی مطلق

حکمفرماست. بابه الف فکر کرد که در آنجا فامیل و اطفال نمیباشد. ممکن باشگاه موقت شکاری باشد. بهر حال بالای بام این مغاره بر آمد و با پاهای سنگین خود آهسته آهسته قدم زدن را شروع کرد ناگهان از درون خانه صدای مهیب و گلو گیری بلند شد:

کیستی؟ که مرا در خواب نمیمانی اگر آمدم يك لقمه ات میکنم، دور برو ازهر جایی که آمده ای تا من خواب راحت کنم .

بابه الف چون پیر مرد با تدبیر بود فوراً فهمید که این دیویست گوشه نشین که از همه چیز غنی است. با آواز ساختگی و هیبت ناک صدا کرد من را نمیشناسی تو؟ من بابه الف مشهور به آدمخوار هستم اینجا آمده ام که شکاری پیدا کنم دیو از پایان صدا کرد با کدام دست آدم را شکار خواهی کرد؟

بابه الف فوراً پنج شاخ را از روزنه خانه اش پایان کرد گفت :
تو مگر این دست را ندیده ای ؟

وقتیکه دیو پنج شاخ را دید خیلی ترسید و با خود گفت :
این آهن پنجه است و برای آن آمده است که شکم مرا بدرد و دل جگرم را بخورد .
با آواز صلح آمیز صدا کرد :

برادر پایان بفرما که من ترا امشب مهمان کنم و با مشوره هم در باره شکار انسانها که موجود خیلی چالاک اند، پلان سنجی کنیم .
بابه الف آهسته آهسته قدم زنان از بالای بام دیو داخل خانه اش گردید که دیو با قوازه هیبت ناک بالای فرش سرخ استراحت کرده است .
دیو بمجرد دیدن بابه الف از جایش حرکت کرد و رسم تعظیم بجا آورد.
بابه الف و دیو از آنسو و اینسو سخن گفتند. بالاخره دیو به بابه الف گفت:
امشب چون تو مهمان من هستی سرشته طعام شب را طوریکه لازم دانی همانطور انجام خواهد شد .

بابه الف فوراً داخل گوسفندخانه دیو گردید دید که صد ها گوسفند فربه وجود دارد. بابه الف یکدانه را خوش کرد و برایش ذبح نمود و تکه پارچه کرده داخل دیک گلان انداخت و پخته کرد بعد از پخته شدن گوشت هر دو با هم نشستند و گوشت را نوش جان کردند

بابه الف که دیورا سخت در گفتارش بیچانده بود و قصه های درو غین خود را که فلان آدم را در فلان جا و فلان دیو را در فلان جا خوردم و فلان آهن پنجه را در فلان محل شکست دادم طوری دیو را در صحبت گرم گرفته بود که دیو از خوردن گوشت به کلی فراموش کرد و باب الف هم موقع را غنیمت شمرده اگر يك لقمه گوشت را میخورد لك لنگ گو سفند را در بغلش در حالیکه کوسی کلان بجانش بود داخل میکرد تا اینکه کوشید همه گوشت گوسفند را بدین چال در بغل نماید. بعد از اندك مدت از دیو اجازه گرفت که برای قضای حاجت میخواهد بیرون برود. زمانیکه باب الف بیرون رفت فوراً خود را به خانم و اطفاالش رسانیده گوشت و نان برای شان داد. ایشان به اشتهای تمام از اینکه دو شب و دو روز چیزی از طعام نخورده بودند نوش جان کردند. تقریباً بعد از يك ساعت باب الف دوباره داخل مغاره دیو شد. دیو گفت :

ای برادر چرا دیر کردی ؟

بابه الف در جواب گفت :

مرا خاصیت چنان باشد که مانند ریسمان طویل قضای حاجت کنم و در آن وقت هم کیکان جانم را در صحرا رها نمایم و اینك یکدانه کیک از عجله یی که مباداترا تنها بگذارم در زیر بغلم باقی مانده است. فوراً باب الف همان بقه را بزمین رها کرد و بقه به جست زدن شروع کرد. دیو به باب الف گفت :

دیگر چی کمال داری ؟

بابه الف گفت :

اینك جانب دریا میروم و سنگ سفیدی را با خود می آورم و ذریعه فشار آبش را میکشم .

دیو گفت :

برمن منت بنه و آنرا اجرا کن .

بابه الف از خانه دیو بیرون شد و سپس دو باره بخانه دیو آمد و همان تخم کبک را بدستش فشار داد و آب آنرا از درون کشید. دیو تعجب کرد که وی به همچو کمالات قادر نیست. دیو یقین کرد که باب الف سحر و جادو میداند و دارای تنو مندی جسمی نیز میباشد .

بعد از صحبت های پراکنده و ناوقت شدن شب دیو بستر باب الف را در زیر بام انداخت و خودش بالای بام استراحت شد. باب الف دید که

دیو بسترش را در زیر دیوار طوری گذاشته است که اگر از بالای دیوار خود را بالای وی بیندازد کارش را یکباره انجام خواهد داد. بمجرد دیدن انحال بابۀ الف چوب خشکی را آورد و دستارش را به سروکوسی خود را به تنه همان کنده چوب پو شانید. ولحاف کلان دیورا بالا یش انداخت و خودش در طاق دیوار خودرا کلوله کرده در حالت انتظار بود چون پاسی از شب گذشت ناگهان دیو خود را به بهانه یی که خواب است واز بسترش بیجاشده از بالای دیوار به بستر بابۀ الف اچنان شدت انداخت که تنه چوب با صدای مهیب در هم شکست. دیو باخود زمزمه میکرد که عجب کارت را انجام دادم دیگر پی شکار نمی آیی؟ بعد ازیں صحنه بابۀ الف فوراً آمد وچوب را یکطرف گذاشت و خودش داخل بستر شد و به آزامی استراحت کرد. دیو فردای آنشب ناوقت از خواب بر خاست دید که بابۀ الف هنوز زنده است. بخود تکانی خورد و صدا کرد. برادر شبت چگونه گذشت؟ بابۀ الف گفت:

بسیار راحت استراحت کردم. اما گمان کردم که گربه یی شب بالای بسترم بر آمده بود.

چون دیو این سخن را شنید بر خود لرزید و مرگ را در نظر خود مجسم کرد و خیلی ناراحت شد. بعد از صرف ناهار به بابۀ الف پیشنهاد کرد که وی سفر طولانی را در پیش داشت چون کسی دلسوز نداشت که از گوسفندان و دیگر وسایل خانه اش مراقبت نماید، بدان ملحوظ این سفر تا الحال به تعویق افتیده بود. چون تو شخصی هستی که میتوانی این اموال را الی آمدنم نگهداری کنی، اینک به من رخصت بده که به سفر خود بروم والی آمدنم اموال و خانه ام را نگهداری کن. بابۀ الف گفت:

چرا یکجا به سفر نرویم- دیو گفت، که درین دره چند دانه پلنگ پیدا شده است که اگر یکی مادرینجا نباشیم همه گوسفندان را طعمه خویش خواهند کرد. بهتر است که تو اینجا بمانی و من بروم هرچه زود ترمیخواهم از سفر باز گردم. بهر صورت دیو که در تلاش خلاصی جانش بود به این بهانه از بابۀ الف رخصت گرفت و مانند باد از نظر غائب شد. بابۀ الف که چالش را در جان دیو کار گردید فوراً خانم واطفالش را از کنار پیشه

داخل مغاره آورد و بروح آرام زمانیکه در الحاقیه مغاره قدم میزدند دیدند که صد ها گوسفند و به تعداد زیاد جوالهای آرد و قروت، مقادیر فراوان روغن و اشیای قیمتی در هر کنج و کنار افتیده و چند دست لباس انسان را نیز دیدند که استخوانها در بین آن بود. باباه الف فهمید که این دیو خونخوار عده ای از افسانها را نیز فدای هوا و هوس خود کرده است باباه الف را به پخت و پز غذا با اطفالش درین مغاره بگذاریم و سخنی چند در باره دیو احق بشنویم. زمانیکه دیو خود را از مغاره آزاد یافت هر قدر توانست گریخت تا اینکه در عرصه ای باروباه مزور همراه شد و باهم گفت و شنید کردند و حال خود باز گفتند. روباه داستان آتش را که چطور باباه الف از خانه اش بیرون شد و طی رحیل کرد و چطور او باباه الف را مسلسل تعقیب نموده بود به دیو باز گفت و دیو را فهماند که باباه الف وی را به گپهای دروغین ترسانیده است باید وی پس برود و باباه الف را سلی بزند و خانه اش را صاحب شود. هر قدر روباه از دسیسه باباه الف به دیو شرح و بیان داد دیو قبول نکرد. بالاخره روباه تعهد کرد که خودش پاهای خود را به پای دیو بسته کرده و یکجا بسوی خانه اش میرود. روباه این چنین کرد. بعد از مدتی مسافرت دوباره داخل همان دره شد که چند روز قبل از آنجا فرار کرده بود. زمانیکه دیو از دور خانه اش را دید همان صحنه هیبت ناک را که از باباه الف دیده بود و همان ترس که در دلش جاگیر شده بود با چنان وارخطائی مواجه شد که بدنش مانند بید میلرزید. قضا را در همان روز که باباه الف در بالای بام خود برآمده بود هر طرف تماشا میکرد از دور دید که همان دیو که چند روز قبل خانه اش را به او مانده بود با یکدانه روباه بسوی خانه اش میاید. باباه الف فوراً فهمید که روباه دیو را از فرار پیشمان کرده است.

باباه الف به خانم خود گفت :

در تنور هر قدریکه میتوانید بته های نمناک را انداخته دود زیاد نما یید و خانمش آنچنان کرد. باباه کارد کلان را در یک دست و بیلو سنگی را در دست دیگر خود گرفت و شروع کرد به تیز کردن کارد. همینکه روباه و دیو نزد یکتر شدند باباه الف با صدای ساختگی و هیبت ناک صدا کرد. ای روباه! من بالای تو یکدانه دیو جوان فربه قرض داشتم تو همین دیو پیر را که من از پیری او را رها کرده بودم آورده ای؟

دیو به روباه گفت:

بابه الف چی میگوید ؟

روباه گفت :

-هیچ .

برفتنت دوام بده باز چند قدم نز دیگتر شدند دو باره باباه الف صدا کرد. ای روباه تو دیو جوان فربه ا زمن قرضدار بودی چطور این دیو پیر را آورده ای. من این دیورا قبو لاقیمکنم .

دیو بکلی حرف های باباه الف را شنید و یقین کرد که این روباه مکار او را بازی داده آورده است که بجای قرض خود دهد. باز به روباه گفت که ای یار این چی وفاداری است که مرا اینک بجای قرض خود به باباه الف تحویل میکنی. روباه گفت باباه الف از ترس جانش اینگونه حرفها را میگوید فقط که نزدیک شدی به يك سلی کارش را انجام میدهی .

دیو که خیلی ترسیده بود حرفهای روباه را قطعاً باور کرده نمیتوانست وآهسته آهسته ودلگرفته بسوی باباه الف روان بود. ناگهان باباه الف صدا کرد ای روباه چندین بار مرا بازی دادی و بجای دیو جوان بمن دیو پیر آوردی بهر حال تو بسیار حيله باز هستی . از تو اگر همین دیو پیر هم میسر شود جای خوشی است اینرا گفت وبا کاردی که بدست داشت جانب دیو و روباه حمله کرد ودوان دوان بسوی شان روان شد چون دیو دید که کار از کار گذشته زنده پپای خود به گور آمده است از شدت ترس صدای مهیب از خود کشید و چنان راه گریز را درپیش گرفت که روباه بزیر پایش شد و جان سپرد و دیو ناپدید گردید و باباه الف نزدیک بود از فرط خوشی و خنده اعصابش را از دست دهد. به مجردیکه باباه الف به حالت عادی برگشت فوراً خود را به اقارب و اهل قریه اش که مدتی قبل از آنجا رخت سفر بسته بود رسانید. وعده یی از مستحقین و بینوایان قریه را با خود به دره آورد که مسکن دیو در آنجا بود. باباه الف برای این عده بینوایان حصه یی از زمینها را هدیه کرد و درکار زمینداری ومالداري با اتحاد نظر شروع بکار کردند باباه الف و جمعی از بیوسيله گان قریه اش زنده گی آبرومندی را نصیب شد و بختش بیدار گردید و تا آخر حیات مرفه زیست .

تدبیر درست باباه الف بر دیو چنان کار گر شد که دیو خانه اش را که يك عمر جمع آوری کرده بود به باباه الف که توان يك سلی اش را هم نداشت برای ابد گذاشت .

ACKU

غول بیابان و برف کلان

ACKU

در زمانه های قدیم مردی دهقان باهفت پسرش مشغول زراعت و مالداري بودند، هر يك از پسران مرد دهقان با بازوان قوی زمین را شخم میزد و دای علف را برای چار پایان خود جمع میکرد و زنده گی نسبتاً آبرومندی داشت .

مردان کهنسال قریه، زمستان های سرد و گرم را به اساس تجارب سالهای گذشته شان و حساب نجوم محلی مانند «عقرب و توغل» (۲۱) پیش گویی میکردند تا با آگاهی از آن اهل ده بتوانند آذوقه زیاد و کمتری برای چار پایان و هیزم زمستانی خود جمع آوری کنند

امسال از جمله همان سالها نیست که موسفیدان زمستان را کوتاه و کم برف پیشبینی کرده اند. هر يك از اعضای قریه با همدیگر خویش با روحیه نشاط انگیز متوجه آینده مطلوب زمستان است. یکی از پسران دهقان بنام شاه خلیل روزی با پدر خود درباره زمستان آینده گفتگو کرد. پدرش گفت که امسال بقول منجمان ده سال خوشی خواهد آمد .

شاه خلیل به پدرش گفت پدر جان از اینکه تکه های آهو تا هنوز با بزها جفت نشده اند ممکن است سالی شخی را بدنبال داشته باشد پدرشاه خلیل به فکر شد. و بفکر آن تجارب گذشته خود رفت که بارها خودش تکه آهو را با بزها که ده روز دیر تر از آغاز برج جدی باهم جفت شده بودند آزمایش کرده بود و زمستان پر برف و سختی را گذشتا نده بود. پدر شاه خلیل پسران خود را جمع کرد و به ایشان گفت که شاه خلیل در کوه های بلند دیده است که هنوز تکه های آهو با گله بزها جفت نشده اند و این حادثه نشان میدهد که ما و شما زمستان سختی را پیشرو داریم. این گفت و شنید در نیمه اخیر روز اتفاق افتاده بود و کم کم آفتاب در شاخهای کوه بنظر میخورد نزدیک به تاریکی بود. و در جریان گفتگوی پدر با پسران مردی قوی هیکل سیاه چهره با چشمان درخشانده و دندانهای سفید با بازوان

نیرو مند و سروگردن پهن داخل خانه شد. مرد سالخورده که تا آنزمان با همچو مردی بر خورد نکرده بود در تعجب شد. وقت خوردن نان شب نزدیک بود. مرد صاحب خانه به مادر پسرانش صدا کرد بیار هر چه برای خوردن داری، سفره هموار شد. حلوایی که از آرد گندم و سمنگ و روغن زرد ساخته شده بود بالای سفره چیده شد. همه به غذا خوردن شروع کردند.

مرد سالخورده از مهمان نووارد پرسید، از کجا آمده ای و به کجا میروی؟ مرد قوی هیکل سیاه چهره با اشاره دست نشان داد که از سمت شمال آمده و بسمت جنوب خواهد رفت. مرد صاحب خانه از او پرسید که در سمت شمال امسال هوا گرم خواهد بود و یاسر د. مرد سیاه چهره خودش را در لرزه در آورد و دند انهای بالا را بادن انهای پائین فشار داد و به صاحب خانه جواب داد که چنان سرد خواهد شد که انسانرا به لرزه خواهد آورد. مرد صاحب خانه دوباره به این مرد نووارد گفت: چه فکر میکنی که در قریه ما چگونه زمستان خواهد آمد، مرد نووارد مثل جواب اولی خود را به لرزه در آورد و گفت که مانند سردی شمال. پدر شاه خلیل بسیار بفکر افتاد، زیرا آذوقه کافی و بالخصوص هیزم زمستانی نداشت پیشگویی منجمان محل او را گول زده بود.

پدر شاه خلیل دست مشوره را به مرد مهمان دراز کرد و گفت که امسال او هیزم کافی ندارد آینده او با پسرانش چه خواهد شد؟، مرد مهمان فوراً ایستاده شد و هر دو دست خود را بدو پهلوی موازی به سطح فرش خانه دراز و به اصطلاح «قولاج» را واز کرد و به صاحب خانه فهماند که برایش یک ریسمان بدهد تا مشکل او را حل کند. پدر شاه خلیل که مرد روزگار دیده یی بود فوراً به پسران خود گفت که هر قدر ریسمان دارند بیاورند.

پسران او فوراً ریسمانها را آوردند. مرد مهمان به تعداد سی قلاج ریسمان را غنچه کرد و فردای همان شب جانب بیابان رفت. پسران دهقان پدر را به ملامت گرفتند که این مرد سیاه ریسمانها را خواهد برد و هیزم نخواهد آورد، زیرا درین نزدیکی هیچ هیزم نیست. مرد مهمان شب نیامد. فردای همان شب اهل قریه دیدند که از فاصله دور یک سیاهی نمایان و آهسته آهسته نزدیک شد بالاخره دیدند که مردی به

اندازه ده نفر عادی پشتاره هیزم را پشت کرده لم لم کنان طرف قریه می‌آید. وقتیکه آنمرد داخل قریه شد تمام مردم قریه زنان، مردان کودکان به تماشا بر آمدند و از پشتاره کلان او، از هیزمیکه او آورده بود در تعجب شدند، زیرا بسته هایی که او آورده بود تا پنجاه کیلو متری قریه وجود نداشت. اهل قریه از پدر شاه خلیل در باره آنمرد معلومات خواستند پدر شاه خلیل گفت که مهمان اوست و مرد هوشیار وزیرك و پهلوان است اما به اشاره گپ میزند. یا زبان مارا نمیداند و یا گنگ بدل هو شیار است. و یا اینکه قاصد کیست بخاطر نجات قریه. بهتر است ازو پیروی کنیم و آذوقه زیاد جمع نمائیم زیرا زمستان سختی پیشرو است. اهل قریه به او خندیدند و او را تمسخر کردند که چطور میشود که گفته‌های «لندی بای» و «آقول آخند» که همیشه پیشگویی شان درست بوده دروغ شود.

مهمان تو گنگ دیوانه هست. اگر هوشیار میبود باید ما را و قتر خبر میکرد. حال دیگر آوردن آذوقه و هیزم بسیار سخت است ما هر چه داریم تن به تقدیر صبر میکنیم. مرد مهمان که پشتاره اش را در نزد يك دای هیزم پدر شاه خلیل، گذاشته بود و منتظر دعوت پدر شاه خلیل بخانه بود از گفتگوی پدر شاه خلیل با اهل قریه فهمید که مباخته در باره او و زمستان است. مرد مهمان مانند گنگ ها صدای مهیب از حنجره کشید و به اشاره به اهل قریه گفت که باید همه شان هیزم زیاد جمع کنند و گاو ها را چاق نمایند تا در وقت ضرورت کشته شود و روغن گاو ها برای چرب کردن پار و ها بخاطر جارو کردن برفهای عظیم ضرورت است. و در غیر آن خانه ها همه چیه خواهد شد و همه شان از خرد و بزرگ وزن و مرد در زیر برف تا یکماه بعد از نو روز باقی خواهند ماند. قبر های شان، خانه های ویران شدن خواهد شد مانند سردا به های که مصر و شام که در آن مرده هارا گذاشته اند.

شاه آبرنگ که مرد سالخورده وزیرکی بود مرد مهمان را با خوش رویی استقبال کرد و دستش را گرفته داخل طویله گاوان گردید و از او خواست که کدام گاو را برای چاق کردن برای همان روزیکه می‌آید انتخاب نماید. مرد مهمان هر گاوی را که میدید دست به شانه و ران

و پشت او میزد. تابالاخره گاو خر مائی رنگی را انتخاب کرد که باید نان و ترید و ر شقه داده شود که بروز مبادا گره کشای مشکلی که پیشروست گردد. هفته ها گذشت، روز ها گرم بود و شب ها هم ابرناکی اهل قریه هر روزیکه به هوا میدیدند در باره شاه آب رنگ و مرد گنگ تبصره ها و خنده ها میکردند.

مرد مهمان يك روز در میان يك پشته هیزم می آورد. چله کلان گذشت فقط بیست و روز چله خوردگ مانده بود. شبی مرد مهمان به شاه ابرنگ فهماند که هشت پارو از چوب چهار مغز با دسته های قوی جور نماید که همان برف کلان نزدیک است. شاه ابرنگ نزد نجار ده رفت پارو ها را فرمایش داد و باز هم بهر کسی که از اهل قریه بر خورد، گفت که برای شان پارو ها مانند همان پارو هایی که خودش ساخته بود بسازند زیرا برف عظیم خواهد بارید یکبار دیگر اهل قریه به تبصره و مذمت او و مهمان گنگ او زبان دراز کردند که هنوز هیچ برف نیست چطور میشود یکباره يك برف بزرگ زده شود، چطور ممکن است که پیشگوی «لندی بای» و «آقول آخند» دروغ شود. یکی دو روز بعد از آن تبصره های اهل قریه در باره شاه آب رنگ و مهمان گنگ او، شبی هوا تاریک شد، ابر های سیاه و تاریک فضای قریه را پوشاند هوا نسبتاً گرم شد، گردگ گردگ برف باریدن گرفت مرد مهمان به شاه آب رنگ اشاره کرد که همان گاو چاق را بکشد و هیزم یکشب و روز را در خانه آماده و کوزه ها را از آب چشمه پر نمایند و دیک های کلان برای پختن گوشت آماده شود، برای شاه آب رنگ که سالخورده و با تجربه بود دیگر شك و تردید باقی نماند او یقین حاصل کرد که آنچه مرد مهمان گفته بود راست است و عنقریب آنچه او گفته اتفاق می افتد. پاسی از شب نگذشته بود که چنان برف باریدن گرفت که گویا با پار واز آسمان انداخته میشود مرد مهمان با هفت نفر پسر شاه ابرنگ پارو ها را گرفته بالای بامها شروع به جارو کردن برف نمودند. هر چند دقیقه بامها جارو میکردید و پسران شاه آب رنگ بامرد مهمان برای چند دقیقه به خوردن گوشت گاو که در دیک ها در حالت جوشیدن بود مصروف میشدند و از روغن گاو پارو ها را چرب میکردند.

و قتیکه دوباره بالای بام میسر آمدند باز هم نیم متر برف منتظر شان بود. زمانیکه از جارو کردن برفها خلاص میشدند باز هم نیم متر برف دیگر جا نشین آن میگردید. کاربردینموال دوام کرد. آنشب هیچکس خواب نکرد. زنهادر پختن گوشت و پسران شاه آب رنگ با مرد مهمان در جارو کردن برف مصروف بودند در طول شب هشت بار پسران شاه آبرنگ با مرد پهلوان گنگ بر فبامها را جارو کردند کار بجایی رسید که برف های اطراف خانه از بامها بلند تر شده دیگر کار رامشکل ساخته بود. درینجا وظیفه را مرد پهلوان بدوش گرفت و برف را کلوله کرده بغل نموده به فاصله های دور از محوطه بام خانه میانداخت. بالاخره صبح شد و آهسته آهسته هواروشن گردید. خاموشی مطلق حکفر مابود، دیگر در قریه مانند هر صبح دیگر زمزمه وهمهمه شنیده نمیشد چند زاغ از یک شاخه درخت به شاخه دیگر خیز و جست میزدند شاه آبرنگ باتاثیر از بالای بام خود مشاهده کرد در اطراف خانه خود غیر از یک دشت هموار دیگر هیچ خانه را ندید فقط دشت سفید از برف برفیکه چهل خانه را به مرگ کشا نیده بود شاه آبرنگ بحال کسانیکه مشوره او را قبول نکرده بودند و جان خود را از دست دادند چند لحظه اشک ریختاند.

پسران شاه آبرنگ پدر را تسلیت دادند. مرد مهمان هم متأثر شد اما با صدای مهیب ماند صدای گنگها به شاه آبرنگ فهماند که او رسالت خود را که همان اطلاع دادن باشد انجام داده است و دیگر مسئولیت بدوش خود اهل ده بوده است.

شاه آبرنگ از دور چند نقطه سیاه را دید. از مهمان پهلوان و پسرانش خواهش کرد که آن نقطه های سیاه را بخود معلوم کنند ممکن زنهای چادر سیاه در بین برف مانده باشد تا ایشانرا نجات دهند. پسران شاه آبرنگ، از کثرت برف جرئت نکردند که در آنجا بروند زیرا در زیر برفیکه چند متر ارتفاع داشت فرو میرفتند. مهمان پهلوان با چهره سیاه خود را در بین برف انداخت و مانند تکه آتشی که در بین کاه حرکت کند برفها را چیره کرد و خود را در آنجا برسانید برف را از اطراف نقطه های سیاه دور کرد شاه آبرنگ بدقت مشاهده میکرد. مهمان پهلوان چند دانه چوپ دستک خانه بی را که برف غلطانده بود به هوا انداخت و

برای شاه آبرنگ نشان داد که سنگینی برف بام خانه ها را فرو برده، فقط انجام دستک های بام است که از دور سیاه میزند. دیگر شاه آبرنگ فهمید که چی بلایی بر سر این قریه آمده است. مرد پهلوان در هنگام عزیمت بسوی خانه شاه آبرنگ خود را بالای برف انداخت و چنان به مهارت خود را لول میداد که گویا توپی بر زمین هموار لول میخورد و حینیکه نزدیک شاه آبرنگ رسید دست را بسوی او دراز کرد و شاه آبرنگ دست مهمان سیاه چهره اش را گرفت و او را در آغوش کشید. از اینکه او پسرانش را با اعضای فامیل او خودش از چنین بلای آسمانی نجات داده است اظهار سپاس و خرسندی کرد.

شاه آبرنگ با هفت پسرش و مهمان عزیز خود در اطراف سفره، نان صبح را خوردند مهمان گنگ با اشاره از شاه آبرنگ خواست که او را مرخص کند، تا بسوی جنوب بجای نا معلومی که او خودش میداند برود شاه آبرنگ که اشک به چشما نش بود نمیخواست دوست از کنارش دور شود اما مهمان او اصرار بر رفتن کرد شاه آبرنگ فهمید که مرد مهمان میرود. آنچه نان و گوشت در خانه بود جمع کرد و نزد مرد مهمان گذاشت مرد مهمان اندکی نان گوشت را گرفت و از خانه بیرون شد. با هر يك از پسران شاه آبرنگ اعضای فامیل و بالاخره خود شاه آبرنگ خدا حافظی کرد و یکبار خود بالای برف انداخت و مانند توپ که بسرعت حرکت میکند حرکت کرد و در دامنه صحرا که مملو از برف سپید بود بسوی جنوب از نظر همه پدید شد.

آب‌ه‌آار آش

ACKU

هر روز بابه خارکش يك پشتاره خار صحرائی را به بازار محل میاورد و صدا میکرد: کیست که این پشتاره خار را از من بخرد تا من از قیمت آن چند دانه نان برای زن و اولاد هایم بخرم.؟! بابه خارکش بعد از فروش همان پشتاره خار چند قران را بدست آورده چند دانه نان میخريد و با سرعت تمام بخانه خود میرفت و فردای آنروز باز هم همان کار را از سر میگرفت .

خارکش را عادت چنان بود که يك پشتاره خار را به بازار برای فروش میآورد و دو پشتاره دیگر را طو و ذخیره در دامنه کوه میگذاشت تا اگر مشکلی برایش پیش آید پریشان نشود و برای یکی دو روز فرصت داشته باشد .

در یکی از روز ها خارکش برای آوردن خار به کوه رفت و دید که همان پشتاره های خار ذخیره را کسی آتش زده و خاکستر ساخته است .

بابه خارکش نا امید شد و دستش بکار بالا نشد و با خود فکر کرد که باید امشب درینجا بماند زیرا اگر دست خالی بخانه برود زن و اطفاالش از وی نان میخواهند و برای ایشان چه جواب بدهد .

بابه خارکش آنشب در دامنه کوه در گودالی روی خاک با شکم گرسنه خوابید ولی از شدت گرسنگی خوابش نبرد. او هر لحظه بالای خاک پهلوی دور میداد که ناگهان چشمش به مغاره کوهی افتاد که در آن روشنی دیده میشد. بابه خارکش با امید يك شکم نان بسوی روشنی شروع برفتن کرد تا بد آنجا رسید او دید که در دامنه کوه از داخل يك خانه زیبا چراغ روشن است و دیگی بالای دیگدان بار واز زیر سرپوش ديك تفت طعام بالا است ..

بابه خارکش هر قدر دقیق مشا هده کرد هیچکسی را در داخل خانه ندید، بالاخره جرئت کرد و داخل اطاق شد و بسم الله گفته سر دیک را بالا کرد، دید که در بین آن پلو دم خورده میباشد. بابه خارکش که یکشب ویک روز گرسنه بود از دیک پلو لقمه های پی در پی گرفت تا خوب شکمش را سیر کرد آنوقت جست زد و در عقب کلکین خانه خود را پنهان کرد.

پاسی از شب گذشته بود که ناگهان دو اسپ سوار، یکی بالای اسپ پی بنام رعد و دیگری بر اسپ بنام با داز جای نامعلومی در پیشروی این خانه فرود آمدند.

سواران میخهای اسپ ها را بر زمین کوبیدند و خود شان داخل خانه شدند. بابه خارکش از عقب کلکین مشاهده کرد دید که این دو نفر عبارت از یک زن زیبا و خوشگل و مردی خوش سیما و خوش هیکل بودند. زن زود تراز مرد سر دیک را بالا کرد و با صدای تعجب آور گفت: هی! چی کسی در اینجا آمده و سر دیک را بالا کرده و پلو را خورده است. مرد گفت: خیر است هر کس که خورده باشد نصیب و روزی خود را خورده است.

زن با کراهت جاهای انگشت بابه خارکش را از بالای پلو بر داشته یکطرف ماند و بعد هر دو دستها ر شستند و شروع بخوردن پلو کردند. بادیدن این راز و این حادثه بابه خارکش خزیده خزیده خود را از عقب کلکین دور کرد و بسوی همان دامنه کوه که در آنجا خار ها را جمع میکرد روان شد. او رو زد دیگر یک پشتاره خار را به بازار بفروش رسانید و چند دانه نان خرید و به خانه اش برد و برای زن و اطفالش گفت که باید شب در پهلوی پشتاره های خار ذخیره اش بخوابد تا چو پانهای رمه، آنها را طعمه آتش نسازند و بهمین بها نه شبی دیگر نیز خود را بدیک پلو رسانید و لقمه های پی در پی گرفت و شکمش را سیر کرده بود که از دور صدای گپ زدن اسپ سواران را شنید فوراً جست زد و در عقب کلکین در بین گودالی خود را پنهان کرد. بابه خارکش دید که همان دو نفر مانند گذشته بالای اسپهای رعد و باد سوار و به نزدیک خانه فرود آمدند و گلمیخهای اسپها را بر زمین کوفتند و خود شان داخل خانه شدند. بمجرد نزدیک شدن به دیک پلو باز همان زن خوشگل سر دیک را بالا کرد و

باتعجب گفت: باز کی آمده و کاردیشب را کرده است مرد خوشی
 هیکل گفت: خیر است هر که هست نصیب و قسمت خود را خورده است.
 بابه خارکش امشب نیز در پشت پنجره ناظر حرکات این زن و شوهر
 بود. پاسی از شب گذشت بابه خارکش مشاهده کرد که زن و مرد هر دو
 در خواب رفتند. بابه خارکش نیزگاهی بیدار و زمانی بخواب میرفت.
 در همین خواب و بیداری بابه خارکش دید که زن خوش گل از بستر خود
 برخاست و لباسهای نو خوش رنگ خود را پوشید و بالای رعد
 سوار شد و بسوی مکان نا معلوم در حرکت شد. از دیدن این کار بابه
 خارکش نیز بالای اسپ باد سوار شده و زن خوشگل را دنبال کرد. بعد از
 چند لحظه در سر راه شان قبرستانی نمایان شد. بابه خارکش فکر کرد
 که زن به زیارت قبور گذشتگان خود میرود و نزدیک بود که جلو اسپ را
 به عقب برگرداند. اما زن از قبرستان گذشت. باز بابه خارکش بدنبال زن
 خوشگل اسپ را جولان داد تا اینکه نزدیک زیارتی رسید بابه خارکش
 با خود فکر کرد که مگر این زن بقصد زیارت سفر کرده و ممکن است
 حاجت داشته باشد. اما زن از زیارت هم عبور کرد. بابه خارکش بدنبال
 زن در جلو بمنزل خویش ادامه دادند. بعد از طی چند فرسنگ راه
 بگویی رسیدند که با شگاه دزدان و رهنان بود.

درین مغاره بزرگ چهل دزد زنده گی میکردند. روز دزدی و شب
 در آنجا به عیش و نوش مشغول بودند. زمانی که زن به این مغاره نزدیک
 شد مردی از خدمتگاران دزدان اسپ او را گرفت. مرد خارکش اسپ خود
 را عقب راند و در جای پنهان گلمیخ کرد و خزیده خزیده خود را به غار
 دزدان رسانید تا صحنه را از نزدیک نظارت کند.

بابه خارکش دید که این زن در آغوش سر کرده دزدان مصروف
 نظاره قمار و رقص و عیاشی است. مرد خارکش فوراً اسپ باد را سوار
 و از راه که همان زن را دنبال کرده بود بسوی خانه مرد خوش هیکل باز
 گشت. اسپ را در جای اصلی اش بسته کرد. و خودش را در عقب کلمکین
 جای اصلی اش پنهان کرد و بخواب رفت. نزدیک صبح کاذب بود که زن
 خوشگل سوار بر اسپ رعد نزدیک خانه شد و اسپ را گلمیخ کرد و در
 بستر خود بخواب رفت، بابه خارکش قبل از طلوع آفتاب در دامنه همان

دشت که در آنجا به جمع آوری خار مضروف بود خود را رسانید. و پشتاره خارش را به بازار برای فروش برد.

بابه خارکش چندین بار با آمد رفت در مغاره از راز این زن و شوهر آگاهی کلی حاصل کرد و یک شب با خود گفت: من که نان و نمک این مرد را خورده ام باید برای وی خدمتی را نیز انجام دهم و این اسرار را فاش نمایم تا این مرد از چنگال این زن فاسد رهایی یابد.

در یکی از شبها بابه خارکش مانند گذشته در عقب کلکین خانه زن و مرد موصوف با داشتن یک دسته خار مغیلان (۲۲) خود را پنهان کرد زمانیکه زن و مرد از نان خوردن خلاص شدند بخواب رفتند. بابّه خارکش در حالیکه یکدسته خار مغیلان بدست داشت در حالت خواب و بیداری تا زمان خارج شدن زن بعزم باشگاه دزدان انتظار کشید. زمانیکه زن از بستر خود پر خاسته و لباس نو خوش رنگ خود را میپوشید، بابّه خارکش در زیر دهلز خانه کمین گرفت و بمجرد عبور زن از پیشرویش با قوت تمام با همان دسته خار چنان بر روی زن حواله کرد که زن چیغ زد و بیهوش در زمین افتید. از صدای زن مرد از خواب بیدار شد دید که زنی در پهلوی او نمیباشد. فوراً شمشیر خود را برهنه در دست گرفت و از دهلز عبور نمود در سر راه خود زنی را با لباس رنگارنگ غرقه در خون دید و بوجه خاری را نیز در پهلویش مشاهده کرد.

مرد خوش هیکل فهمید که چه حادثه واقع شده است. هر کسیکه این کار را کرده، آنشخصی است که در خانه اش به نان خوردن آموخته شده است.

مرد از خانم خود پرسید که چه گپ است؟ خانم گفت: من میخواستم بیرون بروم از کنار دروازه همین دسته خار برویم خورد دیگر از خود خبر ندارم.

از گفته های زن برای مرد سوا لهای زیاد پیدا شد. آیا کسیکه بیرون برود لباس نو بپوشد؟ اگر برای این زن ضرورت به بیرون رفتن احساس میکردید چرا مرا خبر نکرد؟ بیایید مرد خوش هیکل را بحال خودش بگذاریم و از بابّه خارکش گپ بزنیم.

بابه خارکش بعد از پر خون کردن روی زن راه فرار را پیش گرفت و در دامنه همان دشت که خارها را جمع میکرد خود را رسانید و پشتاره اش را به پشت کرده روانه بازار شد. بابه خارکش باز مانند روزهای دیگر از قیمت همان پشتاره خار چند دانه نان خرید و به زن و اطفالش برد.

بابه خارکش که به پلو خوردن عادت کرده بود نان خشک را نخورد و به بهانه اینکه شب باید نزدیک پشتاره های ذخیره وی خار بخوابد از خانه مرخص شد و راه بیابان در پیش گرفت تا خود را نزدیک همان خانه که بارها در آنجا پلو خورده بود رسانید. امشب بابه خارکش و قتی به نزدیک خانه رسید که اسپ وعد و باد به گلیخها بسته بودند. بابه خارکش فهمید که آن مرد و زن در خانه هستند با خود فکر کرد که اگر شب بدون خوردن چیزی در اینجا بماند از گرسنگی تلف خواهد شد و اگر داخل خانه شود ممکن است صاحب خانه او را اذیت نماید.

بابه خارکش بعد از اندیشه دراز با خود فیصله کرد، که دروازه صاحب خانه را دق الباب کند و به عنوان مسافر داخل خانه شود و حق نان و نمک این مرد را اداء نموده قصه رفتن زن را به باشگاه دزدان برای مرد صاحب خانه بگوید. بابه خارکش صد دل را یکدل کرد و دروازه را تکت تکت نمود. از داخل خانه صدای بلند شد: آمد کیستی؟ بابه خارکش جواب داد من مردی مسافر هستم راه خود را گم کرده ام نزدیک است از گرسنگی تلف شوم. امید است مرا امشب بحیث مهمان در خانه ات بپذیری. مرد صاحب خانه بابه خارکش را اجازه داد تا داخل خانه شود. پیش از اینکه بابه خارکش داخل خانه شود مرد زن خود را در اثر دعا و جادو یکدانه مهره ساخت و آنرا در گوشه دستارش بست.

بابه خارکش با ادای سلام و سر تعظیم داخل خانه شد. در مقابل مرد خوش هیکل ایستاد و گفت: قربان شما من مرد فقیر و خارکش هستم که از دستمزد خود زنده گی میکنم. امشب تصادفاً راه خود را گم کردم و به اینجا رسیده ام مرد خوش هیکل که مرد عاقل بود فهمید که به ارتباط حادثه افتیدن خانمش ازین مرد چیزی را بدست خواهد آورد. مرد صاحب خانه از بابه خارکش بخوشی استقبال کرد و گفت: بفر ما مهمان روزی خود را میخورد. مرد صاحب خانه دستر خوان را هموار کرد و طعام دست داشته خود را با بابه خارکش یکجا صرف نمود. پاسی از

شب گذشت مرد صاحب خانه از حادثه افتیدن خانمش بسیار مشتبه بود. خواب شبانه اش کم شده بود برای اینکه نباید بخواب برود زیر ا مرد نا آشنادر خانه اش مهمان است و از جانبی هم اگر بتواند از خلال صحبت این مرد در باره حادثه افتیدن زنش چیزی را استنباط کند. از بابۀ خارکش خواهش کرد که از سرگذشت خود چیزی برایش بگوید. بابۀ خارکش قصه اش را که چطور دو پستاره خار وی سوخت و او مجبور شد که شب در بیابان بخوابد چطور چشمش به روشنی افتید که در دامنه کوه می درخشید و چطور خود به انجا رسانید و یکی را بالای دیگدان در حالت پخته شدن پلودید... شرح کرد درین اثناء صدای جغ و جوگی از گوشه دستار مرد خوش هیكل بلند شد. این صدای همان زن بود که در گوشه دستار مرد بشکل مهره یی در آورده شده بود و بمرد میگفت بابۀ خارکش را از خانه بیرون کند زیرا بابۀ خارکش مرد جادو گر است و آمده است که ایشان را ازین جا فرار دهد.

مرد که فهمیده بود بابۀ خار کش شخص صادق هست او را تشویق کرد تا به گفته هایش ادامه دهد. بابۀ خارکش گفت: من که بسیار گر سته بودم داخل خانه شدم و چند لقمه پلو از داخل دیک گرفتم تا شکم خود را سیر نمودم. دفعه تاً جغ و جوگی بلند شد از گذشته بگوش بابۀ خارکش رسید. بابۀ خارکش گفتارش را توقف داد. مرد خوش هیكل برای بابۀ خارکش گفت: چه قصه دلچسپی است بفر بگفتارت ادامه بده. باز بابۀ خارکش به گفته هایش ادامه داد و گفت: من بعد از خوردن پلو در عقب کلکین خانه خود را پنهان کردم. بعد از چند دقیقه ناگهان دو اسپ سوار پیدا شد و اسپهای شانرا گلمیخ کردند و داخل خانه شدند. یکی از اسپ سواران مرد خوش هیكل و باو قار بود دیگرش زنی خوش سیمار زن پیشتر از مرد سر دیک را باز کرد و با تعجب گفت هی! چه کسی درینجا آمده و سر دیک را بالا کرده و پلو را خورده است. مرد خوش هیكل که تقریباً بشما شباهت داشت گفت: خیر است هر کس که خورده باشد نصیب خود را خورده است. زن با کراهت جاهای انگشت مرا از بالای پلو بر داشته یکطرف ماند و هر دو دستها را همستند و شروع بخوردن پلو کردند. با گفتن این جملات ناگهان صدای مهیب و جغ و جوگی از گوشه دستار مرد بلند شد که مضمونش آن بود زود باشی این جادو گر را از خانه

بکش، که با قصه ساختگی اش مارا از خانه ما فرار خواهد کرد. مرد خوش هیكل که فهمید گپ از چه قرار است با علاقمندی زیاد از بابه خارکش پرسید: بابه خارکش چه خوب قصه دلچسپ را می‌کنی زود باش آنرا خلاص کن. بابه خارکش قصه را با بیان اینکه که چطور شبی زن لباس نو خود را پوشید و بالای اسب رعد سوار شد و راه بیابان را به پیش گرفت و چطور وی او را دنبال کرد و به باشگاه دزدان رسانید و چطور خواست تا حق نان و نمک مرد عاقلی را بجا کند و با دسته‌خار بروی زن خوش سیما زد و چطور گفتگو ها در بین زن و مرد شد، دنبال کرد.

بالاخره بابه خارکش سخنش را بجای رسانید و غیر مستقیم شهادت داد که چطور زن خوش سیما به مردیکه مخاطب گفته، های بابه خارکش بود خیانت کرد.

مرد خوش هیكل از گفته های بابه خارکش سخت بر آشفته شد، مانند مار بخود می‌پیچید و دستهايش یکی با دیگری می‌مالید و رخسارش به بی رنگی مبدل می‌گردید.

دامن هوا کم کم خط کشیده نزدیک صبح شده بود. سپیده دم صبح بابه خارکش را به یادگار و بارش انداخت و خواست تا از مرد صاحب خانه رخصت بگیرد و در پی کارش برود، مرد صاحب خانه از بابه خارکش خواهش کرد که برای چند دقیقه صبر کند. بابه خارکش چند لحظه صبر کرد.

صاحب خانه داخل خانه دیگر شد یکدانه او غور (۲۳) چوبی «هاونگ» را آورد. یکدانه مهره درخشنده را از گوشه دستا ریش بیرون کرد و در داخل همان (او غور) انداخت و تا اندازه کوبید که ذره ذره شد و سپس آتش افروخت و تمام ذرات را در بین آتش انداخت و از داخل آتش آه و ناله زن شنیده میشد. ای سو ختم - مرانجات دهید.

بابه خارکش از دیدن این صحنه سخت ترسیده بود. او فکر می‌کرد که این مرد خوش هیكل جادو گری بسیار ماهر است اینک او را نیز

مهره ساخته در بین همین او غورکوبیده نیست خواهد کرد .
مرد خوش هیكل فهمید كه بابیه خاركش سخت از رفتار او ترسیده .
است . او بابیه خاركش را دلدارى كرد و گفت : بابیه خاركش تو مردحق
كو هستى و قدرنان و نمك مرادانسته و مرا از شر زن بد كاره اى نجات
داده اى . من در مقابل این خدمت تو این خانه را كه حاصل سالها زحمات
من است به تو مى بخشم . مرد خوش هیكل این بگفت و كلید گنجینه اش
را با تمام هستى و دارائى خود به بابیه خاركش تسلیم كرد . بابیه خاركش را
رقت گرفت و با صدای هیجان انگیز گفت : آخر مرد خدا من چطور ایسن
همه مال و ثروت شما را رایگسا بگیرم ! مرد گفت : آنچه گفتم و كردم
بپذیری ! با گفتن این كلمه مرد براسپ باد سوارشد . جلو اسپ (رعد)
را به قاش زین بست دستها را بطرف آسمان بلند و با خود زمزمه كنسان
به روهایش مالید و بابیه خاركش را خدا حافظ گفته اسپ را تازیانه زد
و در آن واحد ناپدید گردید .

معلومات درباره

راویان افسانه ها

۱- شاه میر زاعلی که مشهوری به کلنگی و باشند قریه گوماب ولسوالی یکاو لنک ولایت بامیان بود او از سواد بهره داشت راوی افسانه های میرگند و بند امیر شکاری است. وی در سال ۱۳۳۳ بعمر هفتاد سالگی وفات کرد.

۲- بس بی بی زن افسانه گوی که سواد نداشت، در قریه گوماب ولسوالی یکا و لنک زنده گی میکرد، راوی دو افسانه ملای لنک و خا- کشک است وی در سال ۱۳۳۴ بعمر ۸۰ سالگی وفات کرد.

۳- علی محمد مشهور به ملا میرگند باشند قریه سپین دره گوماب، راوی داستان «خرسها بخواب رفته بودند» میباشد وی مرد با سواد بود، در سال ۱۳۶۶ بعمر ۷۵ سالگی وفات کرد.

۴- شاه نبی باشند قریه جو نوسر قول ولسوالی یکا و لنک مشهور به «شاه نبی نقال» شخص عالم و دانشمند بود و راوی داستان های شاه برهنه و بند امیر است. او در سال ۱۳۳۱ به عمر ۹۵ سالگی وفات کرد.

۵- شاه مرتضی باشند قریه قرغان ولسوالی یکاو لنک که مرد با سواد و پهلوان بود، راوی داستان های برف کلان و غول بیابان و بابا الف بود. وی بعمر ۹۸ سالگی در سال ۱۳۳۲ وفات کرد.

۶- شاه اکرم باشنده قریه گوماچ که شخص نقال و شکاری بود و از سواد بهره داشت، راوی داستان اسپان آتش نفس بوده است او بعمر ۱۱۵ سالگی در سال ۱۳۲۹ وفات کرد .

۷- شاه محمدرضا مسکونه قریه گرد بید یکاولنگ که شخص باسواد و نعت خوان بود، راوی داستان گرگ هندو ستانی است. وی در سال ۱۳۴۰ بعمر ۸۰ سالگی وفات کرد .

۸- شاه میرزا مسکونه کوتک دره بند امیر، راوی داستان های نهنگ در بند امیر و اسپ ابلق آبی میباشدوی مرد نعت خوان و با سواد و سیاح بود و بعمر ۸۸ سالگی در سال ۱۳۳۹ وفات کرد .

فهرست کلمات و اصطلاحات محلی به زبان معیاری دری

- ۱- مشتک:- به ضم میم و فتح- جوالهای خورد و ریزه گندم و جو که در آسیای آبی جهت آرد کردن میبرند .
- ۲- قوده: به فتح ق- کود شده علف به اندازه که شخص آنرا در بغل گرفته نقل داده بتواند. از چند قوده يك پشتاره تشکیل میشود .
- ۳- شیر بز- نازیکه به بازی شطرنج شباهت دارد فکر میشود که مفکوره بازی شطرنج از آن گرفته شده باشد .
- ۴- کیتنه و چقمق - فلز خاص که با سنگ چقماق زده میشود و از آن جرقه های آتش پیدا گردیده باعث بدست آمدن آتش میگردد که قبل از رواج گوگرد در محلات مرکزی مورد استعمال داشت .
- ۵- گلمیخ- به ضم گ- میخ بزرگ فلزی که افسار اسب را توسط آن بر زمین قایم نمایند .
- ۶- تک تک- به فتح ت تکچه- و بیست که در نوك نهایی دهل آسیا وصل شود تا توسط تماس با سنگ بالای آسیا باعث حرکت و جریان دانه های گندم از دهل به خور آسیا گردد.
- ۷- او لوجی- اصطلاح محلی در مقابل (کوله - قوله) کرک و مسک استعمال میشود .
- ۸- جورمله - نیم سوخته .
- ۹- پرچو - به فتح پ به بستن آب جوی آسیا اطلاق میگردد .
- ۱۰- تفنگ پلیته یی - ابتدایی ترین نوع تفنگ باروتی که توسط پلیته باروت داخل تفنگ آتش میگیرد و صدا میکند .



۱۳۴

افسانه های فولکلوریک غرجهستان

- ۱۱- تفنگك چقماق- عبارت ا ز تفنگی بوده كه بجای پتاقی، ضربه های سنگ چقماق باروت داخل تفنگ را در میداد .
- ۱۲- پیل- به كسریا آخور و جای رهایش گوسفند و بز و گاو میباشد.
- ۱۳ «اه بچی آخر ترا هم خوردم» - آه پسریم آخر ترا هم خوردم.
- ۱۴- دو گها- به فتح اول و سکون دوم بمعنی خبر رسان ها میباشد .
- ۱۵- کمی و غیغو- اولی به فتح ك دومی به كسر غین بمعنای دو نوع گیاه علفی برای حیوانات بالخصوص بز و گوسفند است .
- ۱۶- وردیکه - به فتح واو و كسر دال به ییلاقی كه مردم به تازگی از آجا کوچ کرده باشد گفته میشود
- ۱۷- ایلک- به كسر الف و سکون با و فتح لام به خانه ییلاقی بسیار ساده كه از سنگها به شكل دایروی و یا مسطیل شكل ساخته میشود و دروازه اش توسط پرده تکه یی پنهان میگردد اطلاق میشود .
- ۱۸- حصار- به كسر اول اصطلاحی كه بخواندن یاسین شریف و کیوف كردن آن به تیغه كارد كه هدف آن بند ساختن عمل بلا و جن و دزد و رهن و دیگر خطرات است بكار برده میشود .
- ۱۹- كیرو به كسر گاف آن قسمت از جای را گویند كه آفتاب رخ نباشد و در مقابل آن پیتاب بكار برده میشود جای سایه رخ.
- ۲۰- اوله - به ضم الف و سکون واو، براده تنه یكنوع علف بنام قاف و یا كف است كه در بالای سنگ چقماق گرفته میشود و كیته را به آن سنگ میزنند تا آتش در اوله بدمد و افروخته شود .
- ۲۱- نام عقرب و توغل به ارتباط تغییرات اقلیمی بحساب نجومی برده میشود كه علامه سردی و گرمی را از آن استنباط و پیشگویی میکنند .
- ۲۲- خار مغلان- اصطلاحیست به یكنوع خار به ارتفاع دو الی سه متر و به نام سیار خار نیز یاد میگردد.
- ۲۳- اوغور- به ضم اول و سکون دوم هاونی كه از سنگ و یا چوب ساخته میشود و در بین آن زرد چوبه و دیگر چیز های سخت مورد ضربه و رت را میكوبند .

(*) استاد «بامیانی» مدت ده سال در
تربیه معلم بحیث استاد ایفای وظیفه
کرد و از پنج سال به اینطرف بحیث
استاد روان شناسی در فاکولته تعلیم
و تربیه پوهنتون کابل ایفای وظیفه
میکند.

استاد «بامیانی» علاوه بر زبانهای
دری و پشتو به زبانهای انگلیسی
وروسی آشنایی کامل داشته و در
پهلوی تحقیق علمی مربوط به مسلك
خود قریحه خاص به نوشتن افسانه
های فولكلوريك دارد، كه این مجموعه
میتواند یکی از نمونه های آن باشد.



ابراهيم «باميانى» متولد سال
۱۳۲۴ خورشيدى در قريه غندهسنگ
ولسوالى يكاولنگ ولايت باميان
است . او تحصيلات ابتدائى را در
مكتب نايك يكاولنگ و ثانوى را در
دارالمعلمين كابل به پايان رسانيد.
به سال ۱۳۴۵ از فاكولته تعليم و
تربيه پوهنتون كابل فارغ گرديد .
در سال ۱۳۴۶ مدت يكسال در
انگلستان و در سالهاى ۱۳۵۴ و ۱۳۵۵
مدت دو سال در امريكا و مدتي هم
در جاپان و لبنان تحصيلات عالى خود
را به انجام رسانيد . و به سال ۱۳۶۵
آموزش زبان روسى را در اتحاد
شوروى فرا گرفت . (*)